

مرز دور محل و کرم خیزند از نیاز و آرز	ریج و بال حاصل تا بشتابان
چو در کس فرو برد و کس بر آورند	زان در و نما چو بحر بود انقلابان
ز ماده اند چون پرده قفل آزان مقیم	فی بند زاید از علل با صوابان
بیش از بروت همان نگذشتند	اشعار نشان چو دعوت بهشتیان
از آب نقطه نشان که شاید نفع است	افسوده تر ز برق دل چون سدا نشان
از طبع خشکشان نتوان یافت شعور	نبه فر آرزو که کند سر نشان
سحر حلال من چو خرافات خود نمند	آری یکی است بولهب و بو تر نشان
کوزند زیر پشت فلک لاجرم ز دور	نیاید انقلاب زرد و انقلاب نشان
سرشام و مردان این خرم جلدان	در طبع هیچ نیاید جواب نشان
بایم فرو خویش کنند و روا بود	نقش هم بر نشیند گلاب نشان
چون مایه ارجه کند زبانه پیش من	چون مارد و قفا همه زهرست نشان
تا خاطر خواند گوگرد سسج شد	چون زمین است در ب مر و نظر نشان
ایده جوانان چه دم که زبان مخرج	سوت و غنیمت نه بس اید جواب نشان

نفس من کسارم ازین سحر ناب نشان	نهیج زبان نشان نتواند بر بدو
کرده است بی نیاز زیر عقاب نشان	دین نادرک خمیر را بر جبر میل
همچو خورشید غریب نباشد غراب نشان	دل نشان ز سبزه دارم بدینم خورشید
بیدانه من آب زده است سیاه نشان	گر ناطلب کنند دور من ز تنه از آنکه
گر بید از نعل که کواران کباب نشان	رو باده و ابر بر بی شیران نهند بی
هم باب آه بسوزم خیابان نشان	گر کرده اند بیزن جامه مرا بجا
خوش باد خواب غفلت از سیاه نشان	من رستم کان کشم اندر کین شب
کز آب و نار هیچ دارم حساب نشان	خاکان باز غم من ببوده نشان مژمر
زلف سخن شتاب و حیرت بیابان	بر چهره عروس معانی نشاط دار
رحمت کس که رحمت من بسوی نشان	ای مالک سیر برین راندگان خلد
دلیلم هم عقید من بس نشان	در هفت و پنج ارچه کنی جابریه نشان

مست مستی نه که اهل سخن نیستند	بامس قرآن کنند و محرمیان مستند
-------------------------------	--------------------------------

چون ماه خشکند ز نور از آن جوی	انجم فروز گیند بر انجم نیستند
از چو ل صورت کمرت من در قیامتند	گرچه چو اهل صورت گیند کفن نیستند
بر در دکان مانده خاطر من اند	گرچه چو بید خود بسوزد این زن نیستند
کاوی کنند چون صدف بسنطیک	از طبع گوهر آورد و غیره قفس نیستند
یک نایبان و یاد کبان و لایت اند	زیر آتش طمان جهان سخن نیستند
من بوده در محکم از نفس نا طافه	وایتان ز روی نابیه جزا و نیتند
چو طشتی می سرند چو درخشش آوند	الاشنامتی و دریده و دهن نیستند
گاه فریب و مه افسوس گزند یک	روزی نیز غنچه شکر شکر نیستند
چون ارقم از درون سینه ز نور درون	جز لبش رنگ و شکل شکر نیستند
او باش اندیش و خوش طبعیت اند	کالا بدست حرص و صد مرتب نیستند
اند رجه اشیر اسیرند تا اند	زان جز شکسته بای گسته رن نیستند
گویند در غدا و بعد آدمیم	مشتو خلاف شان که غیر بدین نیستند
گویند عیبی و مریم از طریق لطف	برکس بدست شان که غیر گویند نیستند

خود را بهای دولت خوانند عاقلان	کالا غراب این و بعد من نبینند
بر قهای کوه ریاضت کشیده اند	ارباب نهفتند بر من نبینند
چون مرغ هیچ گاهی و چون مرغ هیچ	الاسرای کشتن گردن زدن نبینند
جمع اند بر تصرف عالم و بی ضعف	موران با پرند و سیاه برن نبینند
مازند خشن بدست و سازند تکیه	اما سفید یار مرا نهفتن نبینند
فرعونیان بی فروغ شوند لا جرم	اصحاب بیش بد بیفای من نبینند
خود قدر نشان نهم که چهل پیشه اند	زان طالبان شکت و سبیم نبینند
آری باب نامزد خود کرده اند از آنکه	مستحقان لجه بحر عدن نبینند
بل تا مرض کشند ز خونهای روزگار	کار زانسان لذت صدوی و من نبینند
بنیادلان ز گفتم من و لبنا شتند	کوری آن گروه که جز در خرن نبینند
جانست ضمیمه آن ضمیمه را چسب	کار و اع قدس خطر آن چمن نبینند
بخار گوهرم که نجیبان طبع من	جز زیر تیشم بهر خویشتن نبینند
نساج نسیم که صناعات قدر من	الا زمار و بود خرد جامه و تن نبینند

دین جاهلان مع کارند سخیل	زان گاه امتحان بجز از معنی نیست
از نوک خامه دفتر دل نشان میدهم	کالیشان رخ زنند بر خامه زن نیست
انگار که من قناع کشام ز دست فضل	ولا زرد دل چو بچ انیس و تن نیست
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من	کز نوع عصمت الا فرزند زن نیست
و کون هم طوبی خاقانیند لیک	از نقش نظر تند ز نفس فلن نیست
حقا جان شاه که هم شاه آه است	کالیشان سزای حضرت شاهزین نیست

ما را دبست زله خور خوان صبحگاه	جانیت خاک جبردهستان صبحگاه
جان شد بخت بگر کش از جام نیم شب	دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
غزال بجیم بمر سے که یافتم	زربار دار بمیزان صبحگاه
بس نقد کم بوده مردان که یافتند	زندان خاک بمیز بیدان صبحگاه
دولت دود و هفت آسمان کشود	چون بر زدم حلقه بستن صبحگاه
ربن بکینفس و آید و بیرون شدایت	بر دیم روز نامه بد بوان صبحگاه

ابول اتکین و اسحاق آمدیم کلب	اب السلطان شدیم بیایان صبحگاه
بی از روی ملک بزرگ کلیم فقر	گویم کوس برور ابوان صبحگاه
نوعا کنیم یک تنه چون رستم و دریم	درع فرا سیاب بر پیکان صبحگاه
لقب افکنیم نیم شب از دوتا بریم	بی بر سر خزینه بهمان صبحگاه
بی ترس تیغ و دلا بگویم ماکه بزم	لقب افکنم خزینه ترکان صبحگاه
صور روان خفته دلانیم چون فردی	آهنگ دوان برده دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه که این سیر طشت است	نوشتم چون شویم بهمان صبحگاه
چون آب روی و ترشتم بر جود کشم	بحری ز دست صفای دوران صبحگاه
گفتی شما بگونه و جوست نزلتان	ماشاء و نزل ما ز شبتان صبحگاه
آتش ز نیم مفت علف خانه فلک	چون بشکرم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که نزل ما و مدت دو کیای مهر	بستان کشاد نامه عنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه معاست چون	بعد تواند بد بستان صبحگاه
بیایع خان جان مجامد لان عشق	جز جمیع نیست جان نو جان صبحگاه

گفتی شما کنید و چه مرغی بپسینید	سپهر مرغ نیم روز و سبلان صبحگاه
ما نیم مرغ عرش که برانگ ماروند	مرغان شب شناس و نواخوان صبحگاه
صبح شما نیست و می مار صبح	هر پنج وقت باشد و یکسان صبحگاه
مارا بهر دو صبح و دویدست جان ما	مرغیست فرید از بی قرمان صبحگاه
نسبش جان گرم دلان را کنیم سر	چون دم برآوریم بدمان صبحگاه
سمه که برقراره سمن مه کنیم	چون برکشیم سر گر بیان صبحگاه
بهر نحو مجلس روحانیان عشق	سازیم سینه بحر سوزان صبحگاه
گر چشم ما کلاب نشان شد حق است از کیم	دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرغ که سلطان گداختند	آری گدای روزی و سلطان صبحگاه
چون ترالد و مبارز است سر قند کز آه	
چون ترالد و صباد نشا شکم بچین	موزول روز باش اصل ران صبحگاه
صحن نشان زاشت سر قند کز آه	نامانیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سپاه کس رخ بود سپید روز	چون دیو نفست سبیل صبحگاه

در کشتن چشمم روز بفرمان صبحگاه	میلی بسیار از آه و برون بر بداس شب
بفرست زله بسوی خوان صبحگاه	از خوان دل برگ سدا بی گرا و فتنی
در کشتن آن روزه عطشان صبحگاه	بک گوش مایی بدو از می که حاضر اند
وز بوی جرم کن دم ریجان صبحگاه	ریزی بزی زان می ریجانی شتر شک
هم نیم شب کمان کشش مردان صبحگاه	بر شاه نیم روز کین کن که آه تست
دل در تو بوی سست زبان دران صبحگاه	چون مایی از بریده زبانی دست بپاست
بستان غبار غصه بیاران صبحگاه	در صبح فتح باب کن از خیم سر شک
چون نامی بیزبان زنی الحان صبحگاه	چون بر طبلت زبان بچه کار سب بهر اند
بر گنج خود تو بپاشش نگهبان صبحگاه	کم کن زبان که باز نگهبان گنج تست

اقوام کز دم عیبی نشان آورده ام	صبح دارم کاتقابی در نهان آورده ام
خورده فوت و زله خوان ز خوان آورده ام	عیب کز بیت سحر آورده ز خون غلظه
بر دهنم گرم دسر د آسمان آورده ام	این صلائی شک بی بیران ترا کین

طفل دی کتب بر دمان من کتب آمده	بهر پیران ز نقاب مدد دمان آورده ام
گرچه بیسی و از اینجا بار سوزن برده ام	گنج فارون بین کنز انجا سوزبان آورده ام
رفته زین سولا شده زین و زین سول	کما بقی لیبی جنبیت دمان آورده ام
از نظاره موی را جانی و کز موی را	طوطی گویاست کز هندستان آورده ام
من نه بیل آورده ام خرگاه ترکا نعلک	ماه را بستر میان خرگاه دمان آورده ام
از سفری آمدم و در راه صید انگنده ام	ابنت صید جرب بهو کا نغان آورده ام
گر سواران جنگ نوسن دکنند آورده اند	من نکنند انگنده و شیر زبان آورده ام
چشم بد دور از من و دایم که را آورده ام	منب روان اسر و چشم روان آورده ام
بسکه در بحر طلب جل چشم انگنده ام	نمادان نصبت سبک صید گران آورده ام
نقد ششش روز از خزاین نفث کرده ام	گرچه دلقب انگن جل شب گردان آورده ام
خاک پای خاک بیزان بوده ام ناگنج	کرده ام سودا پس مرزبان آورده ام
خاک بیزی کن که منم خاک بیزی کرده ام	ناز خاک این باید گنم شایگان آورده ام
دیده ام عشاق ریزان اشک و دانه	آن همه چون سحر و کبریا آورده ام

اشک من در قصه دل در حال ناله و سحاح	من دریده خرقه جبر و نغان آورده ام
در روی ز رشادی و لیاقت من نشان از انگ	سکه نج را ز رشادی رسان آورده ام
شمع در دست از نوبت سر منم هم ز رنگ	ز روی رو به شهاب سر نشان آورده ام
بل نه زبان زردم که ترسم سر بر منم چو منجم	کین سر ز پر پریده در میان آورده ام
این رفیقان شمره بی باز کال ای بسار	کز دل حمزه رکال فرغوان آورده ام
شوکت بر نشانی گلن کز سر خوان نیست	خوش ملک در طبع و شکوه زبان آورده ام
وز بی دندان سپیدی بر این تفت ماه	دل چو دو سوخته دندان کنان آورده ام
گرچه شبها از سوزم راه تنها برده ام	از لبم وصل مهر تب نشان آورده ام
ز آن جهان می بدم ز برخی که بدیدم اینجا	بیک طغرای نجات آن جهان آورده ام
دیدم ام هر چه خف و کبوتر و آ آب	خودم و بس جری بر زمی بودم آورده ام
چون کبوتر رفته بالا داده بر بانی خوش	بسکه ز رفته و خط امان آورده ام
من کبوتر قیمتم بر بای دارم سربای	انقدر زری که سوی انشیا آورده ام
ز بلوری آورده ام بر عروسان ضحیر	گوئی از شمع و شمعان فرقدان آورده ام

بستان دیده را کاشان در طغیان	مشتاقم علی هم و ایگان آورده ام
بیشترش خجالتی باره بکند آسمان	من نصیب نشانه دانی تا کان آورده ام
دین فراویزی و آن باز انگشتی خواهد	من ز حبیب آسمان یک نشانه دانه آورده ام
دیده ام خلوت سرای در دهمان سر	تن طغیان شاید دل بهمان آورده ام
بسیاربان در جبهه خاص و بدون انگشت	من دل و جان پیش آن خوان بیک آورده ام
دل ملک طبع است قوت او ز بوی او	جهان بری و راست خوردش از تن او آورده ام
نقل خاص آورده ام ز غدا و یاران بهم	کین چه بود است از کدامی بستان آورده ام
تا خط بعد او سافرد و سنگامی خورده ام	دوستان را در جبهه در جبهه آورده ام
دشمنان را نیز هم بی برنگند از چو خاک	گر چه جبهه خاص به دوستان آورده ام
دوست خفته و شبستان است و دولت	من چشم و سر مجودی با سپاه آورده ام
با سپاه گفتا چه داری نو زبان گفت	کان نور و اید من جان نو زبان آورده ام
شیر مردان از شبستان از نشان آورده ام	من سنگ کفم نشان از نشان آورده ام
بر در او چون درفش حلقه گوش نشسته ام	تانی نشیب سرتاج کیان آورده ام

از سیم بار ندم گون بکی چو شک مشک	بر دل سوزان و چشم سبیلان آورده ام
آتشش من مشک من مشک دوست	آب آتشش رقیب مهربان آورده ام
جو به بیایع جهان ندیم نزان جو شک مشک	صد ستر بار تبت در بیغ جان آورده ام
دل بدمت ساده چون گوهر بیان آورده ام	همچو موسی زنده در تابوت نزان آورده ام
رفته لرزان همچو خورشید فروزان آورده ام	شب ز بربری پرده روزخوان آورده ام
هشت باغ غلدر او بسته بینی چنان	کان کعبه شست در دریا بیا آورده ام
بس طربناکم بداند این طربناکی چیست	کز سحر و جادو بخت کاران آورده ام
گوئی اندر جوی دل آبی ز کون ترانده ام	یا بیایع جان نهانی از جان آورده ام
یا مگر سفند بارم کان عروسانرا همه	از روز روین بسی هفت خوان آورده ام
باشما گویم نیارم گفت با بیگانگان	کین نهان گنج از کدامی بودمان آورده ام
اشکارا بر رخسار گنج نفع فانیست	من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام
از چنین جوهر کونی داد نتوان پیرانند	تاج ترستان بیایع ترکان آورده ام
داده ام صد جا بهای گوهر من و برزند	در دوا عالم داده ام هم را بیکان آورده ام

کجاست خاتمانی که گویم خون بهای جان	خون بهای جان صد خاتمان کجا آورده ام
دینم به بیگومیت کا و دردم باری بزرگ	تا چه گنجست و چه گوهر و چه کان آورده ام
تا پیرمی من بگویم از کسی فرد بدیده ام	کز در شایسته پیری گنج روان آورده ام
یعنی امسال از سربالین پاک مصلحتی	خاک شکسته ده بهر جز جان آورده ام
خاک بالین رسول احمد همه جز شفاست	جز شفا فی بهر جان ناتوان آورده ام
وقف بازوی منست این خردمزد و شکم	گرچه اول نام داون بر زبان آورده ام
گوهر دریای کاف و نون محبتش	گوهر اندر کفک و دریای و نهان آورده ام
چون زبان کتک در من از صد رسول	در سر دستار منشور زمان آورده ام
بلک در مدح رسول الله بتو بیع رضایت	بر جهان منشو ملک جاودان آورده ام
مصلحتی گوید که سحر است از بیان من سلیم	کانه را عجاز سخن سحر بیان آورده ام
ساحر را اگر فرارده بهر سحر اید بکار	من به حبیب منم نواره بر زبان آورده ام
یک خند از ترکش آن شعله دریای عشق	ز دقت از بیم حریح جان سنا آورده ام
حاصل نام چون بدفین کانه غلامه کن	بهر شعله از بی امن رشیان آورده ام

بخت من شبنم بود و نقره خنک کرده ام	بس نیام شاه عروس داغ را آن آورده ام
عقل را در بندش انصاف خدای داده ام	اشک من برده ام الپ سلطان آورده ام
جان بزرگ آورده در صد نین بصفتل آورده ام	ران جهان بریم امنی تیغ جان آورده ام
گرچه همچون زال ز ریزی طفلی دیده ام	چون جهان پیرانه سر طبع جان آورده ام
گرچه بیا هم خزان آرد من اندر زمین طبع	دانش منبسان و بل کاج خزان آورده ام
من سپهرم کز باران شبکم کرده ام	روز را بین کین نریخ مهرگان آورده ام
باد شاه نظم و نثرم در غرسان عرق	کامل دانش را ز هر لفظ اشیا آورده ام
منصفان استاد دانندم که از منی لفظ	شبهه تازه نه رسم باستان آورده ام
ز انصاف طبع مریم زاد و جریخ دوم	تیر مسمی نطق را در خرگان آورده ام
تا غر نخل آید آن نزدش پور کم	من بشیرستان غرمت خان با آن آورده ام
تا نشسته برده دانش صدان چهل	در بیابان خموشی کاروان آورده ام
گرچه در غربت زلی آبان شکسته خطم	دانش خاطر آبان ضمیر آن آورده ام
سنگ آتش چون شکستی تیر بر دادم	از شکستن تیر خاطر در بیابان آورده ام

خازانه فصل و دری خانه دانی بود و ام	بخت و غربت کنون خانه آن آورده ام
تا به شهری بگر آید و رایج آب و خاک	خاک خردان بکند آب خردان آورده ام
از همه خردان ببرد از زردل را جاد	حضرت خاقان اکبر افتن آن آورده ام
برده و ام تر و شک من از طعام است	بیس کتاب و گل همه آن گشتن آن آورده ام
او سلیماست و من بر سر یادش نهاده ام	زنده ناماد آن گزیده این داستان آورده ام

صبح از حال فلک آیمت خیمه من	گیمت که اوج شد از خیمه زرش
بر پاسبان که طره بام زمانه داشت	چون طره سر بریده شد از خیمه من
صبح از صفت جو یوسف و همه زنج	بکران جریخ دست بریده برایش
شب گیسوان کشاد و جاد و زنی شکل	بسته زبان زود و دگر گاد و خورش
گفتی که فعل بود در زرش ناده بام	منشود شد جو خردن و دگر گاد و خورش

شب را چند مایه خاور چو است زرد	کاستنی و قبل کند وی اصفرش
شب مقدس بزمی زردون فرو گسست	تا دست هیچ عاید سایه ز غبرش
اندوهش روز پس مجد مختلف	زردون تبار سافه مقدسش
زان پیش کین عروس بر نه شود علم	کوس از بی زفاف شد اکنون نو اگر
گوئی که مرغ هیچ زردیوش بخورد	کز حلق مرغ می شنوم بگفت بوش
مانا که محرم عرفا است اقباب	از طبعش ان شتری آرد منبرش
بر سال بخوانه رد اگر د اقباب	کا حرام را بر نه بر اید ز خاورش
بل قرص اقباب بجا بون زنده مسیح	کا حرام را از اسپیدست و غورش
بینی بوقت زفات آمد مسیح	از اقباب جاده احرام در برش
بسیار شده صد ز زبان اقباب	تا نسو ناسک حج گردد از برش
تکلف اگر هیچ بر اید از سماں	آرد طواف کعبه گردد مجاورش
کامروز حلقه در کعبه است آسمان	حلقه زمان خانه ممور جا کرش
بل عاری سیاهام و در کعبه راسخ	راست فرق حارم پیروز نظرش

چوبک ز سپح مکران نکاشند	بامورث مصیب بر ایوان قیصرش
سرحد بادیه است روان یافش برتر	تریاک روح کن ز سموم معطرش
گوگرد سنج و مشک سیاه باداوت	بادیشت زاده ز خاک مطهرش
ناف زمین سب کعبه مژگانف شد	کانه سموم کرد اثر مشک افروزش
خون ریزی دیت مشربا دیه است	عمر دوباره در صفر روح پرورش
در بادیه شمر قدیمی عجب است	گر برود زنج ز قوتم ب کونرش
از سینه در بر ملاک برود گام	در دستان دو بسته دستان افروزش
در بانی خشک دیوی کشتی دران روان	نان بادیه گم کن دنان ناله بگرش
در بای بر عجب و ز اجواب بیچان	از صبا جزیره داز کد مبرش
دران کشتی رفند تراز باد با مریخ	خوش گام تر ز ذوق مه چاکش
شکر شکوه باد کند دفع بس بر	در چار لشکر است روان باد مرش
جوز اسوار دیده پشت شینش	ناله نگر گز او و دم صفت از برش

بشتش غایت نفس دو پیکر سوار او	بای در سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گویی نغمه افش بن بهم	دستار به کز او و مادرش
ماند کز او و حامله خوش خرام را	اندر شکم دو وجه بس از محشرش
یابی قلم و نون مریج نکاشته	اندر میان چو تا و نطق کرد و غمیش
وان ساربان ز برق سحر خیزه چشم	از آفتاب چهره جو میخ نکدرش
چون صد زار لام الف افتاد یک یک	از دور دست و پای غصیان ریش
وادی چو دشت خشت و غنی روان چنانکه	کو گران که سیر بود ز دژ محشرش
بکس چنان شد به ضیعی که بگذرد	در چشم سوزنی مثل سیاهش
چون عوفاش با کشتن میش و غزل	هم نفس و هم سماع به شب میسرش
برگز جلاجل و جرس آواز می شنود	در هم نفخ صور همیشه مصورش
صحن زمین ز کوبه موج انجانده	گفتی که همه زار فلک زنده منشرش
وان موج خلیفه متوج بهاد زرد	چون شب کز آفتاب بنام بریش
سانی میان باد به دیدند غری	وان همه بر که گفت نکردند بادش

یا و رکنی مرا که بد بدم چشم خویش	امسال چون فرات روان چند فرخیش
اطمن بود حاج را که مگر آب چشم من	چون سبیل کرد بران خاک انبرش
یا شمر ابدار من از دست روزگار	نقش الم نمود بران کوه و کردش

ایک موافق عرفات است بگوش	طوش چو رخ جنت صد غزل انگش
مایل بود ملک الهی است معنی او	فرانش چو بیدش و جادویش شهرش
نور آمد از تن نفس و آه شعلش	حرب آمد از صف ملک و انس سکرش
پوشیدگان خلعت ایمان که است	ایمان صفت بر من سران و مکرش
از اشکشان چو سبیل گذر منتظرش	وز بوسه چون ترنج حبه را مجروش
از بس که دو دانه جابستاره شد	بر صفت بام بست گذر با چو شمشروش
بل شمع صفت چرخ گذران شود چو بوم	از بس که تن سوز نفسهای بی بومش
چو سبیل خا طبع عرفات است روزج	از صبح تیغ و ز جیل ارجه میرش
سرست بچکان صفت چو عقیان	نه ساقی بدید نه باد نه ساقش

با بر پیاده پای دو اسب چلک دوان	سلطان بک سوارده گردون سحرش
در پای هر برنده روی خضر جانفش آن	نعلین پای هم سترجاسکندرش
تا پشت پای بوده لوائی ملک شمشیری	هست پشت پای زود ملک شمشیری
خاک فزار گوهر تر موج زن جو آب	از چشم هر که خاکی و آبی ست گوهرش
آورده از خلیل دلی نفس پاک را	خون ریخته روانفت پورنا جبرش
استاده سعد و اوج و مرغ زبردست	حلقی حل بریده بران تیغ اهرش
گفتی ز انبیا و ائم هر که زفته بود	حق کرده در جوانی کعبه صدرش
قدرت رسم کشاده و زاده جهان نو	بر ناف خاک ناف زده ماده و ترش
زرم لبان کوبیده به خوب زاده آب	بوست کشیده و نوز چاه مغرورش
بل کاشاب چرخ رس تا اینان شده	تا هم بدو چرخ کش آب اخترش
و ان کعبه چون عروس کس حال ناز و	بوده مشاطه بنشیند پور آزرش
خاقانی از عرب به نشان غلام او	سعاد طالع سجد و کنان گفتش
خاقان کائنات مرغ نشسته هست	بوشید حلا و ز سر افتاد و مبحرش

اندر حرم کعبه حرام است رسم صید	صید و دست کوبه و صید بزم از شرش
--------------------------------	---------------------------------

من صید کند کعبه چنانست منتظرش	باز من بجای پیل کند جنگ مبرش
صد پیل و از خواهم از زشتک از آنکه	شکست پیل با باد رسنیل ترش
دل تو سستی کجا کند از آنکه طوق دار	و گردن دل است کند مبرش
نقد است سر فروشی دل با هزار درد	از تنگی کند نه از وجه دیگرش
خاقانی است بندوی آن هند و از رف	و آن رنگباز خال سیاه منورش
چون موی ز گیش سیه کوبه دست روز	از عشق ترک هند و منوب گسترش
خاقانی از ستایش کعبه چنانست مبر	کز زلف و خال گوید و کعبه برادرش
بی مرتی بودند چنگی که گاه و ورد	زند محوس خواند و صوف برادرش
نیانی بجای خویش نشیدی میکنند	نعمت از آن و میر و کعبه است و مبرش
خال سیاه و حوالا سود است از آنکه	ماند خال و زلف و حلقه و درش
سنگ سیه بخوان کعبه کعبه از آنکه	خواند و نشان همه فرشتد مبرش

گویی برای بوس خلائق بدید شد	بر دست راست بیفکد بر میبش
خاقانیا بکبه رسیدی روان بیانش	گروه از جنش شکست این بفرش
دیدنی جناب حق جنب اندر نشو از آنکه	کعبه طهر است جنب خانه منبرش
با آب و چاه کعبه وجود تو صیقل شد	هم ز آب چاه کعبه فرو نشوی کعبرش
این ز آل سر سفید سیه دل طلاق دم	انجک بهین معاینه فرزند نشویش
نامش موده زست و جنب مرد هر کسی	کین شوق مسی فرود شد بهیسترش
کی بدترین جنابیل شیطان کند طلب	انکس که با جلال سلطان شد برش
فرشید را بر سر مریم است جای	جای سها بود بر نشویش و دخترش
از چپک بود فلک چون رسن هیچ	مردی کن و جو طفل مردن بهیسترش
اول فسون آمد فلک از کلو برد	آخر مرغی از شوی اول فسون نشش
اول برقی دادند به شید پیش مرغ	چون سید شد بقبر برزند خنجرش
سنگند خود بکعبه دهم کعبه داند از آنکه	صلت نبودیم بود یک خاک گرش
شکر طای گوئی که سهار کعبه دوست	یارب جو کعبه دار عزیز و مسر ش

شاه سخن بخت شاه سخا رسیده	شاه سخا سخن بخت شاه رسیده
طبع و زبان جو تیر خروید و تیغ منید	از روم ساخت جوشن و از منقرش
آری منم که رومی در ملکست خلعتم	ز آنکس که رفت ناخوار دهند و بخرش
میج و شفق شدم سر دین اعلیٰ و نصب	ز آنکس که آفتاب بود سایه فرش
یک خانه دارم از زر کنی و بقری	ز آنکس که دکن خانه دین خواند بقرش
بر تاج آفتاب کشم سر طوق او	بر این فلک غنم زمین باسترش
دیدم که سیات جهانش نکرده صید	زان رو بگردم این مسنات بفرش
سلطان دل و خلیفه هم خوانش از آنکه	سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش
در حضرت خلیفه کجا ذکرین شدمی	گر نیستی پدر ذکر امانت بطلبش
غنم کمال گوید عباس مقتفی	کافر از یافت جوهر آدم ز جوهرش
در مصطفیٰ خلیفه و چون آدم صنی	از خود خلیفه کرده خدای کردارش
انصاف و ده که آدم ثانی است مقتفی	در طینت است نورید الله محشرش
از خط کردگار ملک راست محفری	المقتفی خلیفتنا مسیح محشرش

در دست روزگار فلک راست و فخری
 المقتفی ابو خلفا نقشش و فخرش
 ابو بکر سبیت سب و علی علم تا ابد
 من در روی بلاشش و در حکم قیامتش

خسار صبح را نگر از برقع زارش
 اگر دست شاه بامه بیدست و درفش
 گردون بشکل محمد عبیدی بیزم شاه
 صبح نقشش صبح و شب عود او درفش
 مشرق بود منوره دندان سپید کرد
 چون بوی طغر عبید بر اندر منرش
 مرغ سحر شناسم از آن زرد و پیران
 کمان صاع عبید دید بیا بر سحر درفش
 گردون فرو گذاشت هزاران کلک داشت
 صاعی بساخت کزنی میدست و درفش
 آری بصلح عبید هم ماند آفتاب
 از نام شاه دافع نیاید شهرش
 و اعیست بر چنین سپهر از سر فرستید
 ماه نو ابتدای سه حرف سن نگارش
 خضاد بود صبح که قبضال شب کشاد
 نور شبید طشت خون و در عیدش ترش
 سه روزه دار بود جان از آن شد شاد
 تن چون خلال مانده عبید لافش
 یا حلقه گوی از بی آن شد که روز عبید
 تن چون خلال مانده عبید لافش
 خسر منوک نیزه را باید زخاوش

خاقان اکبر اندر دیوان قدرت است	بر صندل از عید برات مقرر نش
آمد و اسب عید و خزان شد علمش	زین غذا شد چمن اگر دشتش
عید است و آن عید و سبب مرغ	کف بلب آورده و لوده مجزش
انگ ز خزان مغرم یکست بهر مرغ	بر برگ زینشته طلسم در عفرش
زان سوی عید دختر رشوی مرده بود	زین جهاز او زده بر خاک مادرش
یک ماه عده داشت پس از اتفاق عید	بستند عقد بر همه افاق یکسر نش
زرگر گاه عید ز رفتن کند ضاح	واجب کند که هست شکر زین خوشش
ضاح چنار گویی حلوائی عید زو	کالوده ماند دست آب محضش
بودی برون ز عید نفسها و روزگار	مشکس کبوتری ز کلماته آورش
منقار بر قنینه و پر بر قنجد بماند	کامه های غنیمت زان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عیدت پیش شاه	گل در دمن گداخته فامه در برش
انگشت ساقی از غیب خاک نرم تر	زلف چو مار دزمی عیدت نشناوش

ز نقش فرو گذاشته سر در شراب عید	دوست و غسل گاه شده محرم کوشش
و گنجینه نقش بری بین برور عید	آن تی که ز آتش است پری و اوجوش
زان چون پری گرفته غایب اهل عید	کاب خود برده پری و اوار اوش
گردون جبری زین گوش روز عید	حلقه بوشش مجنون شد و جوشش
دستینه لبط بر لب و کیهو کشاد جنگ	یعنی درم خیره عیدیم و چاکر شش
بر سر باند دست رباب از هوای عید	سویاغ مار در شکم باد پرورشش
کار زبان بریده نغمه های روز عید	اقتاده ز بر و یک ششم باد پرورشش
مارست خاک خوار و لبس از ازان	کز خوان عیدیت غذای فقر شش
چون شاه هند پیش و پیش و غلام	روز عید گم فی و گم شکر افشش
بل بند و لیست برین آتش گرفته سر	چون آب عید نامه ریشوشی از شش
گوئی بیای باد و عیدیت آفتاب	زان رفت در ترازو سنجیده چون شش
شد وقت چون ترازوی شاهی عید	خواهم می گران چو ترازوی محنتش
خانان اکبر آنکه سر تنیش آتش سب	شبهای قدر و عید شده دود اوشش

یکوا نش

کعبه‌النس بر چشم و در واقعا طبع
چون زلف اند عبد جان خواند ازش

عبدست فتنه زار هلال سبزه‌ش	دل کان هلال وید نشیند بر بارش
آری جو فتنه عبد کند شقیقه شود	دیوانه هواز هلال سبزه‌ش
من شقیقه جو بحر و سلسل جواهر آزادند	هم عبد و هم هلال بدیدم بر اخترش
ماندم جو کوه کان شب عبد بقرار	تا نعل بر نهاد و در دوت کافرش
همجو رفت ماه منم زان دو هفته ماه	کز بگوئی جو عبد غریب است منتظرش
چون ماه چار هفته رسیدم بیوی عبد	ناچار ماه دوزخ کشایم لشکرش
گر صاع سر عبد بوسه میدی و به مرا	زان رخ وید که گندم گوسفند بکوشش
دو ششم در آمد لحنه در غم خانه نیم شب	شب روز عبد کرد مرا ماه اسمرش
دستار در روده سر از ایپای زلف	خوریده زلف و مفتح میدی سرش
بید سیم رویش و عود الصبب زلف	روی سلب حامل و زار و درش
برده و میش ز مفتح میدی بجایه سیم	آب و مفتح و ماه مزورش

بر کوس عید آن گفتند زخم کان زبان	بر جانم از شتاد زدن گزند بوش
گیسو جو فوشه یافته وز پیر عید وصل	من همچو خوشه سجده کنان بنش موش
جان ریخته جو عید بر عید جان خویش	چشمم چو شست خون ز قیب بگر خویش
در طشت آب دید توان ماه عید من	در طشت خون دیدم ماه نورش
بینی جلال عید هنگام شام و من	دیدم بهیچ نیم طالع سخنورش
چون دیدش که عید شده و داشت چنان	آتش ز لاله برگ و جلیلا عینش
آن آتشی که قید ز داشت عید دوست	من دیدش ز دور ز خیمه فراترش
بودم در آن که خضر در اندر راه گفت	عیدت و نوربان شده ملک سهندش
در کعبه کرده عید و ز زمزم مزید آب	چون نیکو گلونه زمزم آتش ترش
خاقانیا و طیفه عیدی بیار مان	پیشکش بخت شاد و مظهرش
خاقان اکبر انکه دو عید است در عید	شش روز و پنج وقت ز چهار اصل گوش
بل نشش هزار سال زبان و داشت عید	تا رنگ یافت گوهر ذات مظهرش

همچو زار عید و دوست جوهرش	خضر سب را پیش ملک المومنینش
ایتمش تاجستان ملک عصر	شاهی که عید مهر ملکست مجیش
نی فی بزم عیدی در روز عاشقش	بمعشر و ابدار و سکندر علم برش
زان عید رای گوهر شنبه آبدار	شهاب بود آب شد از شرم گوشش
زان اندوی صدام که در نه عید زوت	ایران شکار که شده نور منبرش
زین پس خراج عیدی و نور روزی	از بیفیه عراق و زینبای عسکرش
خود کمتر بن شار بها نیست عید را	بیضا و عسکر زینبای عسکرش
هر جا که رخسارش است هر جا که هست	زان بای دوم ز بر بختان شد عشرش
عید که روم را بود از پایگاه او	گر خاک پایگاه بود جان قیصرش
عید سب بر سر افاق بهر آنکه	منتهیست عین عید ز نعل نکاد و رش
چون عین عید نعلش از نقش نونم	کای شوق ابرویم دور رش
چون آینه دو چشم و جوانی بزرگویش	در رنگ عید شانه زده دم اترش
چون کرم پیله سر مر عیدی کشیدم	بر جم شده ز طره حورا داورش

بهر کیم دست برین بر طور و من	با خال عید نورانا آمد در بر من
بحری که عید کرد بر آمد بخت بر	از غر تش در غش و ز غر تش تش من
آن شب که روز عید و شب من	صبح طغفر آمد از اعلام از هر من
هرای زرج اختر و گستران چرخ	انگنده بخت زیور عیدی بر شقرش
عید عید و برگ ابد شد چو بازید	با بران شیر و ابر کف و برقی منقرش
نصرت نمایم بر نشاندن غزا	شاه طغفر آمد و جا و موقر من
مهر بست شاه و عید سلطان ز قلع او	خشم از غلامی آمده و جال او رس
آن روز رفت آب غلامان که بوسنی	نصف عید شد به بنای منقرش
عید ملک است از لشکر که ملوک	دیوی غلام بوده تر یا مسکدرش
انجا که هوا آمد و این هر دو عید	ز درخت ابر است و صوبت منقرش
حج ملوک و عمره بخت عید و هم	بر در گمش که کعبه که سب منقرش
من باز و کعبه رس اندم سلام شاه	ایام عید بسر که بودم عبادش
کعبه ز جانی خویش بچند روز عید	بر من نشاند شقه و بیای اخترش

گفت

گفت استان شده شما عیدان کاست	سنگ سیاه باشند بندوی امورش
اینجا چه مانده نو که انجاست یکجست	زین پای باز کرد و بین صد انورش
گفتم که یک دو عید بیایم خجدمنت	چون بخت تر شوم بشوم با کثورش
گفتا چه پای روح و عیدی دیگر بران	تا هر که هست بانگ بر آید خجورش
کما قبالت من حاصل خاقانی آمدست	کما در همه دو عید و دو روح شد برنش
عیدی بقرب که و قربان که خلیل	عیدی دیگر بخت خاقان اکبرنش
گفتم که ام عید نه اضحی بود نه فطر	بیرون از دو عید چه عید است دیگرنش
گفت استان خبر و آنکه کدام عید	این حرف خورده ایست که آن خورده نشنش
چون دعوت مسیح شمشاخ بخت او	هر روز عید تازه از آن میسر برنش
هر هفته هفت عید و نیتان هفت بام	ازین هفت رنگ بندند بر درنش
کرد آفتاب خطبه عیدی بام او	زان از نمود صبح نهادند برنش
عید از لعل حلقه بگوش آمده از آنکه	بر بندگی شاه بنشند محض برنش
از نقش عید یک نقطه ایام برگرفت	بر چهره عروس غلغله کرد خط برنش

تا در صبح و شام لبانی و در دو عید	هر صبح و شام باد و دو عید گریزش
از شام زاده و شش و از صبح زاده عید	و از عید زاده و گریز بانه و شش گریزش

همه زربین نمود طره و صبح از نقاب	عطش گشت و صبح خنده و صبح نقاب
غزاه افتر نیست خنده و شام و صبح	سرمه گیتی گشت گریه چشمه و صبح
صبح و پشت پلنگ کرده و از دو رنگ	ماه و شام گزین روی نمود و صبح
دوره بر از افست صبح زهره و از شمشیر	بیکر افق گشت و در صفای تاب
صبح خنک و دوش را بر زرد و زرد قبا	بر کلال و زرش خنده و شب از تاب
مانده سال و صبح نزل سحره و نکلند	از بی صلاب خاص ریخت و از کلاب
صبح نشینان و صبح بخت و شمشیر	اشک سرده و صبح شمشیر و شمشیر
بجیه سانی گرفت مرغ صراحی بدام	زانش صبح و افتاد و دانه و لباتاب
صبح هر جان جوی می و صفت و صبح	جود و خفاک و بوس خفاک و صبح
صبح زرخ و صبح سافند و صبح زرد	از بی نقل ملک و ملک و صبح

موسی خفا افتاد خضر سکنند حباب

صبح سپید جلالت سر دلبسی سخن

کرد مرا می طلب دیده محبوب صواب
بن شده از دست صبح دست سپهر تاب

بر نکش ساقم مردم دیده کباب

عیبی و آنکه الم حبت و آنکه غلب

عقل بران چاه واجب فکشان آباب

وزد و لب باد و رنگ سر ز نشان بختاب

کرد و صبح گفت روی نهان و نقاب

مجد بر انداخت صبح خود سپرد آفتاب

زرد سر آفتاب ز من سکه رخ بر تاب

بهر خود چون دبدب نمود کاراب

دشمنه کشش صبح چرخش ز کشتن چرخ آراب

شاید مرست من صبح در آمد خواب

در برم از چوبک گیسوی دریا نشانی

و اویش چون نکش نهی نشه صبح

روی چو بختش مرا از الم دل مانند

صیحه ام آب حیات خوردم زان چاه

یوسف من ز گرسنت و صبح غلام

یافت درستی که من تو به خواهم نکست

گفت چرا در صبح باد و خورشید کنون

گفتش ای صبح دل سکه کارم سهر

من نگویم کار آب گو بهر آب کار

من توانی زود و شب نشسته و در بیدام

نقبت هم پرست روی نور موام کرد	کافیت نقاب هست صمد هم نقاب
رخ تو خاقانی است و ای صمد مال	منطق زمان شناسه سیمار کتاب
شاه مجسطی کشای سر و بنیاد شناس	رو و صبح یقین رهبر علم کتاب

صبح و مان و دوش غرور درم نقاب	کرد باو از نرم صحت اند نقاب
بیک جهان رو و چرخ پروران و غرور	یافته پیرانه سر و دوش فصل نقاب
از قدش برین فلک نفس کنان شربت	بهر ستاره بهیمه نامه گرفت نقاب
علم و عمل هم را مقتبسی آراسته	روح شاد نویس نفع خلیفه کتاب
نکبت جویش عشق شمشاد از قضا	نشیبت درش بهیچ حرف از سدا
دید راست صبح با دلم از درد کون	عشق نداده گرد و فقر نشیده نقاب
ایده سینه و بد ز زلزله آه من	سقف فلک را بهیچ کرد و غرور نقاب
گفت دیدت صبح نشین خاقانیا	حضرت خاقان شناس مقصد کتاب
زاده خاطر بیا بکزد دل نشین و صبح	کرد و برین سینه طشت پذیرد برین غراب

خاطر تو مرغ و است به پرواز عقل	بافته بر صبحدم دانه ابله القواب
خیزد بخت بهر سحر بر این مرغ را	تخته نوروز ساز پیشش کامیاب
نشاد مرا قین طراز گزینی تو قیام او	کافه شامیست صبح عارضی شتاب
دوش برون شد ز دلو یوسف بن غلام	کرد بر آتشک صبح جای جانقلاب
یوسف رسته ز دلو ماند و چو یوسف محنت	لا صبحدم از پیشش محنت بیکند زاب
بایماری نشاد غیر مری به صبح	تا صدف آتشین کرد بجای شتاب
تا که بخواست صبح کوزه مالد و ریز	بر سر سبیل روان نشیند گزید جاب
بوقلمون شد بسیار از قلم صبح و شام	رازد مثال بر صبح ساخت طلسمی عجب
از شکوفه شاخه چوب کشاده و صبح	سافه کواکبه دانه و رخ شتاب
گشته زین زنگ و چون بکشد بکشد	کافه شادان کشید تیغ و چو چاقو قراب
خسره و شید و غیر آنکه در کفکش	بریم شب یافت زنگ است بهر انتصاب
رای ملک بهر خیزد و در زنجیر	کتاب روی از رستم است نواز از سیلاب

همه ظفر نیم دوست خود من در دوزخ	روغن مویخ انحرور زبانی عقاب
مشرق دین راست صبح صبحی زیبا	خانه زین راست گنج گنجی هر روز انقباض
شاد و صبح دوم است جهانگیر از انکه	همه دل بویاسم است هم جگر بوزاب
گر بر در صبح شمس سواد خلک	تا منی از سد شاد نشکند از صبح باب
از دل عالم پرس حالت صبح دانش	بر گرد عینش خوان قصه و عدد و باب
صبح دانش تا دید عالم جانی نه هست	حبیب خودی های پشته نمید و عقاب
ای کف تو جان بود رای تو صبح وجود	بخت تو غیر بطور ضم تو نشد و اب
دامن جاده تراست بر در زنگین ریسمان	حبیب جلالت راست گوی از انقباض
چرخ بد از جو تر صبح بود و مهر	صبح تو گاه طمان تیغ تو گاه خراب
گر نه بکار آمدی صبح نه خام ترا	صبح خودی بود و غور نه کشید و عقاب
ناشب تو گشت صبح صبح تو بید بقا	جامه میدی بد و رفت محبت تو غیر انقباض
عدل تو چون صبح راست نایت بود گشت	دین عجز نمید و نکرد و بجز از شب
صبح نه طرف ز بر کمر سمان	اب کند وانه مفهم در جگر آسباب

صبح سارده نای خنجر تست اندر	گاه و خوش جهان گاه بدخس نواب
در شبانگه لقا تازه شد از نو جو صبح	تا یزبان قبول یافت ز حضرت جواب
بهست جو صبح آشکار گزین یوسف بزد	و بدو یعقوب کل فرق زلفها خضاب
بر روی تو ساخت و از بی غم تو کرد	صبح لباس عروس شام پلاس عصاب
مبخره خاقانی است مدح تو تا در جهان	صبح بر دتاب ماه میوه بزد ماه آب
سحر دم او شکست رونق گویندگان	چون دم مرغان صبح نیر و شیران غاب
چار ملک در دوش و اوجی بخت تواند	باد بامین خضر دعوت نشان مستجاب
شمره از خاطرش گر برده صبح دار	مهر و نوشین کند در دم فغی عصاب
تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع	روز بقای تو یابد هفته یوم الحساب

چیزه خضر ساز لب لب جام گوهری	کز خطایات بحر صبت آینه سکندری
مشاهد طارم خلک رست ز دیو مفت ستر	ربعت بحر و یخچه آنچه ز خنفس سری
غالبه سالی آسمان سود و زینین صلب	از بی مغز خاکیان لعلهای غیری

یوسف روز جلوه کرد از دم ترک میکنند	یوسف گرسنه است من و تو بی پیزی
هر چه موی فوت شد کوشش پیش از آفتاب	زان می آفتاب من باد صحرای غری
مردم کیمیای جان آتش جام زیر بغی	خلق حلال ناردان خلق بد آگویی
طفل شیر دران بکرمش طاعت دران	عالم بیچاره باد عقیم اوزی
خون رنگونی ببلد در دهن قلع بکند	مطر غنیمت برده منتر زمانه را تری
رخته خنینه در فراق از بذر آملای خون	راست چو نیت شتر خون بکند منصفی
چنگی آفتاب روی از بی ارتفاع می	چنگ نباده ریح و شرب بر و چهره بری
چون بکوشش کنی کند در چنگ سر زبان	کاشنوی از طلال او شب بخت بلادی
هر چه تشنگی فلک چاک زند چون تشنگش	هر سرده قواره را از برده کند لباصری
ترمه ز رشک خون دل درین ناهن آورد	چون ستر ناختش کند بارگ چرخ شتری
پیشم سبیل و ناخن ناهن آفتاب می	کاش تشنه بودم بانی و باد یاوری
چرخ سدا بی از لبش من نفع کشا گفت	دینت نسیم تشنگ باش ایست نفع شتری
سال نو مست سابقا نو بر سال ماکونی	می که دمی سه ساله ده کوکمن و نو نو بری

کاو سفالین اندر آراکش موسوی رو	ماچه کنند خاکیان گاو زرین ساحری
می بفعال خام نوش ایت جاز طرب	لب بکلوم خشک مال ایت شماره تری
تیغ فرا سیاب چون سیاه و شان کدوم	در قیج کلین نگر عکس کلاب جمهری
گنبد آینه زنت نیست فرشته خوی رو	سنگ بر آینه زن دیو دی کن ای پری
در قیج مدد منی استین در نشان	پای طرب سبک بر آرا از چرمی گران سری
هفت طواف کعبه رافقت تان پسنداند	ماو مسیح کعبین داد هفت اوری
ماکه واقیقا چه کین منجربت زان ما	بر سبزه ان خانه را باد سران سری
از پس نیست مکی صیت شهنشاه ما	در داکش عا منی کیشم قلندری
یک بروست ملک بر ملکوت میرود	به هر مرد مس طبع نام زوی سخنوری
خسرو کبدستان ملک طراز استین	کرده طراز استین آرزوی جمهری
صید آسمان حمام احمد شتری گمن	رائض رای آسمان صیقل چاشتری
در نفس سارکش سفته راز احمدی	در سغن عا کرش معز نیج صبری

خاک تو امشب جان نایاب نشستی	تا که زان دل توئی که طرب نشستی
حد و فایم بود جز چه بی بی	خانه دل بچاره وقف غم تو کرده ام
گرچه بجائمه سرم بر سرم آب منوری	بر سر نشستی بود یک هوس بی بزم
جو جویم ارجه میکنی چیست بیانی بیتری	نایب عروج با تو دینم میکنم
تا تو زبل رنگ در بر گل نشستی	بر دل من نشان غم ماند وجود کج در
چشم تو و شکر من رنگ بی گادی	نور توئی و سایه من جو گل و ابرازان
اوز سگال کبک خود تا بردی	بر دل انصافی اگر دانه جفایی چه شد
خاک که چون بقا و غیر خاص شده نظری	از تو بر بی روی دولت عالم کی

خضر در امد از دم هیچ من از منوری	دوش که صبح خاک زد صوره صبح
قلعه برف صدم شیتش از معطری	شعله برق روز نو نقش ارمباری
گرم روان عشق را کرد چشم بهتری	بغضه میر احمدی صیتش از نشادگی
رو ف قدس عبوی نقشش از بهتری	دست دعای موسوی که در آرزوی

مقدم و ملک رود از تفت ضایع	چهره چو ماه صنف یافته رنگ سمری
وید را گرفته لب تشنگی می ترس	نطق من آبت زیان برده بگفته دوی
گفت چه طره طالعی کنز و خایه ششم	مهر و بخت هفت مال اینده در ششمی
در برغان چو گرسی و خفغان بولم	ز گس جاک جامه لاله خاکستری
حلقه آن بر شیمی کنز بخت کشند	وز بی آن جو ماه نوز و هزار لاهی
چند مشتاقه مرض بودن و بی نشان	جو بر نوبستی سیاه نیست جوهری
مثل عطار دی چرا چون نه نویسی	طالع تو اسد چرا چون سرطان بدی
کعبه آسمان حرم صدف نیست بس	خاص کبوترش تو باش از باده طری
وز جهاز کعبه را خفت آمدن بود	در حرم خدا بجان کعبه کند جاری
سایه دو جلالت من و فلک این نشین	اینست جاده بدی اینست مظهر فری

مکب شاه اختران رفت بجای شریف	شش مداد و نه شش و از دوی
یافت نگین گم شده در برای جوهر	بر سر کسی شرف رفت ز جاده طری

قدح نقره تخت روز آمده در پیشش	او هم شب گذردم کند روز از سر
بیکل خاک راز تو مرز نوای آسمان	در مرکبات ازان کند صدول جوی
خاک در خدایگان گرفت آوری در	هشت هشت و چار چار بر سر بگری
غازی مصطفی کتاب اکره غمان ران	باقدم براق او فرق سپهر چنبری
مغفر اول البشر مهدی آخر الزمان	ومی بجانش آمده است عدل گسری
حسره صاحب القرآن تاج فروزان	جعفر دین عباوقی جبهه کین بصفدی
دست بهشت صدر او دست خدیو بهشت	گیند طاق قدیس بسته نطق جاکری
گر مکتب ندیم جویم منتظر نیم خانه را	خایه بود چو شود نعل از خفسی
گوهر دلفقار او گزین علی است چون کند	بیشه ستان زرم دانشی و غفقری
و دل شتری پیش جفته زواند آسمان	آه ز دل کشان زحل گفت قطعت هر قی
شاه بر سبیل من رخ گفتد بگشت	شب بیکتاب بر سنگ بود تماش بانشیری
گر نه سنگش بود فلک چون خط بگشت	بر نقطه یقی شود وی عروس خاوری
از دم عروس غمت این خرم طلال را	نور خلفان فتح بین دارند ملک چوری

در بر تیغ صبری راده خیار چون شمشیر	برده خباب از آسمان کرده همدم صبری
کی بدو خیل غسلی بر پیشش زنده عدو	یکی بدو زرق بسته سر بر قطعی شود صبری
بست مرده را که اصل از کج زنده کرده اند	از دل پیر عاشقان رخصت نیست و صبری
صفت تقابلی بود و هر بر سینه را	لاف زنی خار پشت از صفت حسن صبری
ای چه چون فلک عدد تو از خفا نمی	دی چه طبعیت ملک است تو از خطا صبری
برده برع ما فتنه نیر و گاه آسمان	چو قف گرز گاه و سر شکست مار صبری
ریح نو با سبزه گرز چرخش افشا طبع	از بر باد چار و سه با کند صنوبر صبری
حلقه ربای ماه نو نیزه است لاجرم	نیزه گشت فلک منور از کله سگانه صبری
سرکالت از دست از برزش برشوی	نسبت جهانست سدره نه سر سدره گنبد صبری
زبد و دور عالمی از ان چون بی و مرتضی	بحر نقول راوی شهر علوم راوری
عائش تنگتری توئی کرده بر تیغ هندوی	سندقر کفر بنیسه را سن سن گنج تنگتری
هم جم و هم محمدی کرده و بخت دست	روح سر و تنش آسمان بهدی و کبودی
گر بر شوی بمن بمن نشان تو رسبد	منبع شود سبیل و از آنکه سفری

از خط کاتب قدر بر حرف حکم تو	چرخ بوزیرم نویان حلقه شد از دوری
دوازده نژادک اجل صورت فهم غیب را	دید و چونیم کاتبان کور شد از کدی
خط ویر تو بود خاک گفتد بر سرشش	هم تو شد بر آب تر خاک سپردن سری
نیک شناسد آسمان آب تو از تنش عدو	فرق کند خاک دین بولپس ز بوزری
دسته اسد کجا شود شوق در مه سپند	قوت موم تشی فحل ز قوم کوثری
تخت تو در روی مرشی و کبیری کند	شاه شمش از آن کاختر چرخ اختری
کرده بعد کعبه در بهر شام مرشیان	خاک درت مثلش و شمه چرخ مجری
یکتة ضد هزارن می نهبت بر آفتاب	از به بعد زار یک بدستار لشکری
مرد عراق ملک توفی غلظم عراقی چه	کز شجره بهفت جد و اوست بهفت کشتوری
سلطنت و خلیفتی چون دو طرف شادین	بس تو میان این دین واسطه مخبری
کز بقیول سلطنت قصد کنی بایک	از سم بود پیکران خاک عراقی بسبری
و بر بدین اسلام آوری در عراق رخ	و جلد در تشبیه عرق خون شود از متری
و در عراق وقت کین عزم غرای کنی	از سر جاد وین سحره کفر بر گری

در عقبات راه دین بر عقوبت غزان	تبیخ و وزغی کند آستان افری
بر سر دوزخست کند و بهشت ماکلی	در آتش کند حوت فلک سکندی
چون هم از این بزم بگین باز ست از غزان	نایج سری ملک شبنم خاتم دست بگری
باد صبارت کر نقش قد افعی تو رود	تا تو فلاح و نفع را بر خط مفلح بگری
خزانه عسقلان و نیل را بر خط مفلح بگری	بهست خراسان پاکین از سمت بگری
خاک مسکرت فلک ساخت صنوبر روشن	ز آنکه غم ملک را شاه فلک مسکری
گره مسکرت ملک رفت کند و غیره	گفت خدمت اندر تمام سعادت بگری
زیر طنا بخیالت عرش خیمه زد گفت	ای خط جدول بوی جمل شبنم و بگری
پو بر سبکبلی توئی دولت ابا بخت	بند و بدو دانت رنگ روان بگری
گرچه بهست پیش ازین در عربیم روان	شوم عبید و روکی نظم بعد و بگری
در صفت بجا گئی آن صف بجا گانه را	بند و بدو بگری و در زبان شاعری
باد و جو روز آن بجا خیمه بلف سال تو	پیش از بدت ابد ذات ترا بگری
کرد و نمیدر حکم کز افترت بود	فتح و بوی عالمی صف بنای کافری

سندی

مالت و دست سلاطین و ملوک و پادشاهان	تجربت و پایداری سرکشان پادشاهان و ملوک
خفت و تلخ آسمان تاج تو فرا بزدی	حکم و لطف گردن طوق تو زلف سعتری
چون آواشتان صبح آتشین صبح	سحاب آتشین زود در بادبان اخضر
آن غلبه های زرین از صف بنم غایب	سحاب شد چون زود سحاب آتشین سر
مرغ از چو زدن شاعرت بر صبح سست خانه	گودر محمودین دارد تو از روی زود
کوس از چو روی دارد آواز گنج باری	کز تو صبح بنیم گنج روان مشهر
این گنج صرف دارد آواز در میان نه	دان همچو صخره خانی آواز زود مزدور
مه در هوای بابل چون یک قمار تو زدی	جایا با بهر کمرش برداشته بدور
یار ز دست گردون چه سودا بر آمد	گر نه از آن قواره نمی کنند کمتر
چرخ سبزه که سر خوان درخت نیست از آنرا	مان سبزه دانه نان زیزه دانش کمتر
چون بخت نان زرین اندر تو مشرق	انسانان سیمین اندر دمان غاور
کوس نمی شود را بود آرزوی آن نان	با قوم طعمی آوازش اندر بر

<p>اما که هست گردون درواز و بان و اجری است آن و فاش از انوار</p>	<p>درگاه سیف وین را نقد است خوان اودیس ریزه خوارش و اودا میدود</p>
<p>کز پستان او افق بسته ربور برگار زدهوارا قوس قزح شمشیر</p>	<p>در آب گون قفس بین طاقش نشین نزدیک زو زمین را نشاند یک چرخ</p>
<p>زین شد بهار زنگین زان شد کجای آرد و صفر نفوس در صفر شد تو انگر</p>	<p>عکسی زیبای ویرش زو بر زمین گردون زان حرف صولجان و نش زو بر زمین گردون</p>
<p>کرد اعتدال بروی بیت الشرف مقرر چون موسی از شبانی مستش برده سخن</p>	<p>بمی که قرص خورشید از حوت و حمل یک چند چون سلیمان مای از نشت کنون</p>
<p>همچون برده برآمد پوشیده صوف اصغر غشش دهند و پوشند از جامه زر مصر</p>	<p>عریان ز حوض مای سوی دان شد و یکک نه در شبانکه در آب گرم نوب</p>
<p>کوار حوض مای دادند غسل دیگر بیماری و نداشت را که گشت لاغر</p>	<p>کوئی خباتش بود از مبتلان دیده تا رست قرص خورشید از ضعف دیده</p>

<p> مانا که اندرین مه عیدست عاشقان شاخ از جوار انگ آفرین عیدست حبیب که شکفته گوی انگه سبزه قوس قزح برآمد چون نیم زده جمع آن غنچه از شتر بادامهای قرشد غمناک بود ببلبل منجر و گل که گل در مانا که باد و بستان و اند طبعی ایرا شبنم گشت بخت قاسم چون رایت بخت </p>	<p> کلاه بخت بیخ و آمد رگاو تر صد خور چون کام روز دوازده داران گشته صباظر گز باد و نو باری آگنده شد بخت گز صفت بسیار گوی انگه سبزه ترین ترانه در وی چون غم بقدر غم مشک است و زرد و مرغان دین بخت غم ساز و مفرج از زرد و مرغان مشک افروز روز است آفت قد چون بخت شایسته </p>
<p> ای کبریا جان کردی ز فرم رسن همچون دمان ز فرم و ندان باد چشم ای نور رای چشم دیدی که چند دیدم ذره چسباید از ان سایه ام بعینه </p>	<p> ز زمین رسن غامی چون ز فرم می زبر گز نیستی چشم با سنگ کعبه هم بر در جاده شتر و ان غلامان ظلم بی مر ز زمین رسن فرو کن و ز مرابراور </p>

من علم تو بر من عارم تو مبسوس	نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سرگشته گردم غم چون جگر بادریه	فریاد ازین فسونگر زن فعل سبزه چادر
ان بسته دیده با منی محو کشف بخت	آن استخوانش بیرون دان سبزی اندون
گر چون کشف گشتم سر در استخوان کسینه	سایه نیفتد از من جرمم هیچ جانور
ای دمدگان عالم دیدی کز اهل شروان	از کوزه تیجان هستم شکسته سرور
هم دیده در از جان درگاه سیف دین را	چون کاسه عریان حلقه بگو شمر ایدر
ای اب خضر و آتش موسی و بابو صبی	داری ز خاک در بند اجلان و منور
بارم بگو دیدی آسوده دل چو کعبه	رطب لسان حوزم بر کعبه فرین گز
شغرم بر نهیشتند انجا خواص کعبه	بر بی نظیری من کردند حاج مغفر
امسال بین که رفتم زی کنه مکارم	و بدم حرم حرمت کعبه دره مجاور
شهری که شب و بالا دریا و کوه داور	کوشش اساس نعمت بحرین غریق گوهر
باله در خاک در بند انگ کعبه ماند	تا بوقبیس بالا زوم بدامن اندر
بهر از غوطه خوری و بحر کف خسرو	کی مذهب صاف بودی چون نذر مطهر

آمد و با قنقادی در برجهای منزل	افلاک چون ستاره سبز چو کبوتر
تا تاج و ارگشتم از دوستی دو کعبه	چرخ بگانه دشمن نهاد و دیگر
این کعبین بی نقش آورد سر بکعبه	تا بر دو کعبه گشتم چون کعبه گستر
ای آفتاب تا کی در پشت درخت منزل	دارد دو درخت گردان با سواد
خورشید و سوار بین چل برج آسمانی	خیز از درها بر تاج قبه بکمر
و برجهایش بود بیفات پور و پوران	میلاد پور و بریم مبعاد پور با جر
مانا که برج کسری هست آسمان دنیا	کز نور نیرسد دارد کمال بی مر
تا از این برجهش زینت یافت آفرین	در این برجهایش زینت نشد محمد
تا از این برجهش یک یک صفاء مرد	سر کوچای شدش صفاء و شکر
در برجهایش ذات البروج اعظم	دیباچه دیارش سعد السعود از مر
انصاف ده که در بند ایوان سحر	ستفش سرای ایوان دیوار پشت کافر
از گشتگان زنده زان سوخته شمع	وز سگانان ره روزین سوز از شمع
آن قبه مکارم و آن قبه عالی	آن فرقه ملا و آن روضه منور

در قبه مهدی با قبه عبد عیسی	و در غمزه روض جنت در روضه خض کوثر
دات السواد غمزه خبر البلاء و عالم	بیت الحرام ثنائی دار السلام اصغر
فخشن خراج خیزان خیلش قزاقان	جمعش سواد اعظم رسمش جاد اکبر
گویند بر مغرب طاس ز ریت عاشا	کز استیشن فلک را مغرب غنند شستر
عاق ز ریت کورا خواندست جای	کز فرا دست مد را برقع ز فرغش عقیق
عقرب ندانم اما دار و مثال ارقم	از رنگ خشت بخت سنگ رخام مرم
شهری لشکر ارقم یا صد هزار مرده	در دیده چون گوزمان تریاکسج
تا نام آن زمین شد هم سدیم بجو	اقتاب سیف دین شد هم خرم و سکندر

محسن ارم ندیدی در باغ شاد بگلر	محسن حرم ندیدی بر قصر شاه بگلر
بر چین باغ بروین بل سر طائر	بروش فضای گردون دیوانه محو
کاریز پرده کوثر در حوضهای مایی	پیوند کرده طوی با شایهای مرمر
شناختش جلای نعمت بردا و طوی	طوبی انص طوی گزین صفت دید

هم خواب گاه خورشید از سایه صنوبر	هم آشیان عقاد و دامن ریاحین
هم خواب گاه خورشید از سایه صنوبر	حبیبی خلیل کرده از غارهای گلین
بر پنج شاه خوانده الماس بد از بر	هم چون دخت و نواغ او را طبع گویا
گردون در درکب گیتی در دور دور	قدرش چون قدرت من در راه سلطان
طاف تفرش چون غم طوق بگر	جفت نفوس او چون جفت نم ابرو
وان طاف را کرد شد محفل مبلط	این جفت را کرد شد نفوس قریح طون
روح و ملک مرقوم خاک بود در	او پس دم هندس موسی و خضر بنا
هم چون جلیل ندری بخواند از بر	ایم کار سقش روی رنگاری
بنوشته نام سلطان بالای جفت منبر	خامه زده عطار در لاجورد گردون
چون ناشگفته لاله اکمل در سر	پیش سر سلطان استاد و جباران
جنگ ارتجاع می در می شگل سطر	نابیند غم مطرب می قناب تابش
شعرم بدیع سلطان برداشته نیز مر	ان بار بکد اسال از جیب نیکبانش
جبرئیل جان محمد سیض حال صبر	فران و ده ملاطین سلطان محمد آمد

المطلع الخامس

ای غنایب جانها طامس بستر یون	بکشتای عجمه لب و لیسرای غم
ای غنچه دانت از چشمم سوزنی کم	سوزن مشکاف غمزت سوسنای بزم
ای سوخته رخ تو در اگر زینش	بهار تو لب نو در زنده شکر
نوش مفرج آن لب بوسنگ خال کشیز	شکس جو تو دیدم با بوشدم برابر
توی خوری بکس بر خاک جریزی	من خاک خاک ناسم گز جریه یاد افر
زان آب از آسازان ساهم	کز آب بگ گزیده شیر سیر افور
خاقانی آمد از جان چون صدف بر تو	بی پای و سر حلقه بگویش چون در
پیشیت جو جریه بونگم چو بدیم	بر چنینش بدیده سازم شکر شکر
گر باده می گیرم بر من بکیر جانان	من خون خورم نه باده من نم کشم نه
تو شاه نیکوئی قاج تو زلف مشکین	ماناک چتر سلطان سایه ت کند بر
هست امشی عرب از من شکر شکست	چون سبقت و این زن را از سبقت بظفر
از چار و مفت گیتی سلطان خلاصه آمد	نقار چار و مفت سردار مفت کشور

افسوس خدای خسروی کشور کشای رسنم عفت طراز عادل ملت فروز داور

المطلع السادس

سیدی عفت شهنش است پناه داور	جان بخش چون ملک کشورستان بجز
شاه ملک نصرت نورشید و روشن بصیرت	پیرام نور نوره بر صیقل برق خنجر
بر درخشن برق بحر ملک بیکان	عطف سماک نیزه بدستار و شکر
جشنید سام دولت سام سپهر سلطوت	دارای زان هست زان زمانه داور
سردار خردانش خرد هفت خیزت	سالار روح بخش روح فرشته خنجر
یک گنجش گنج در سینه کنج توران	بک سنجش نه سنجید و دید ملک بر
یک اسب در دو ساعت کبر و عظم	چون از سپهر عالم اعلام مهر انور
نیرش بدیده دوزی خبا و جنت دشمن	یتفش کفر شوی قضا جان قیصر
جز تیغ کفر شوی کاذب دینش	جز تیغ دینه دوزش دزی کردید
بر پرچم علامت بر تارک غلامان	از شتری ست طاسش از قنا منفر
از نه ز یک شبیه به جنت طوف و شر	سک طوق سازد از دم و خند غنفر

ای خاک دگریت را بلیات تشنه	و آب منت تو هم بجز غرقه هم بر
نیغ تو صیقل دین را بخل خطیب دهنم	و طبعیت آن تو داری طول انسان امیر
ز اخلاصهاست طایف اقبیهای نغمه	اقبیههای کبکی مسک ترا سمر
غشاق و روس بر نمی خیزد و روم می	فمی زار بقعه سحر زار لشکر
مخدوم چون ترغبت ابرص چو شیشه	کش چو حسامت معلول گردد چو بر
الحق ترغ و سببی بی چاشنی دلت	چون سبب نخل میدان یا چون ترغ نهر
کی طرقت کرد و شود مخدوم طرقت آن	کافی شدت رحمت زانقبش میرسد بر
افعی خورد مخدوم را بر بستی سردی	مخدوم نوار دانی چون ریح و لیس منمر
زیر سه حرف جا پیش گنجت و حرف آخر	صفتیت و دریا نشنفت آسمان محقر
بیکد و شد از سه حرفش جا اصل و نیم شعبه	شنش زو دفت اختر زو دفت منظر
شاه طیب عدلی بجا ز ظلم گیتی	نسبش علقنتش را تر پاک عدل و زور
نود عهد سه و آن را جز عدل چیست حاصل	زین حیفه گاه خالی زین رخ سرای منمر
از عدل مدد خواهی هر راستی و هم خم	در ساق عرض انزود و طاق بول منشر

کمال چون ز عدل زاید میر و ضبوط بر تن	تابوت دست عاشق کور استین دلب
آتش ز ظلم دارد می میرد و کفن نه	دود سیه خطش خاک کبودستر
بر یک نوا خانه کار بساط و ملک	مهر بدست ماند چون خانه شد سدر
سنگ بر روی یک سنگار ماند اند	چون نگری بصورت سنگار به سنگر
آخر نه بر سکندر شد تخت پوش عالم	بی بار ماند تختش در تخت تابستر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه	ایجا سپید هستند و نهجا سیاه فخر

ق

نه مرغ ای فرزند از خون جیف باشد	پس ابله بر اید صورت نمود مجدر
آنکس که طوطی سازد سی سال مردم	نه اخروش بطاعون صورت نمود منبر
نه ماه خون جیفی چون ابله برارد	سی سال خون خلقی آفرید آورد بر
شاه عرب زادی هستنی خلق خلقت	شاه بشر چو احمد شبر عرب چو مجدر
همان عزیز دارند اهل عرب سبت	ز انم عزیز کردی دادی کمال او فر
رومی فرشتنی اهل مصری دوی عالم	نخلی براق ابرش ترکی عشاق احمر

ای لب زلفین تو مهره افی بهم	افی تو دام دیو مهره تو مهر جم
در خن رویتو جگر زگی عروس	درین چرخ تو حجره بندی صنم
هریم بستن است حل تو از لور باش	تا بخدائی نشود عیبی تو منم
ای دولت نریت هست هست از کزیت	هر چه زبانت پیش پایت نشست کم
خاک تو ام سباده و اسبابه من زبده	نارنه ام بر جوش مارنه ام در مرهم
خود چه زیانت بود اگر قبول سنگی	عمر زیان کرده را از تو شنو محنتم
در طلبت کار من خام شد از دست بزم	چو سبک پا سوخته در بزم لاجرم
صورت عین بنشین و قاف در میری گز	نقش الف لام میم و دل معنی الم
خون جو خاقانی ریخته تهلست	قصه خوان خون او باز ده از لعل تم
مایه و خون را دست شاه دیو بکشت	عاقده و راه شاه ولی المعتم
ابر صواعق سنان جگر ابر بیان	روح ملائک سپاه مهره کوکب ششم

اعلیٰ ترینش اصل علامه زنی	ایرش چو باد بپایان تری لسان تندر
اجازت تو این بسکه مستقیم	باباد و آتش و بی مستش امان میر
بود آن نیم دنیا فانی شعار خورم	مست این عروس خاطر باقی طرز محقر
شاه بدولت توصیفست خاطر من	چو خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که سایه حق داند که می ندارد	در آفتاب گردش گیتی چون بنمور
خاقانیم نه والد خاقان نظم و شرم	گوشتیگان عالم پیشیم عیان مضطر
زین گنجهای بگزند آستان صرست	مشتی عظیم خاطر جونی سنجیم اجبر
زین خانه دوشاخ اندر سه نامل	من فار و جهانم و البته ان زیاده منکر
در غیبت من ابر پیداصودم آری	چون زادن محنت و مردن پشیم
جان سخن در اندام شد نشید من به	بهر چنین نشیدی منشدر نشید بهر
پیش مقام محمود معنی بساط عالی	گور زردش من به محمود محبت خیر
ای در زین ملت مهار کشور دین	بادی جو بیت محمود اندر ملک عمر
عنبری ز سال عمرت پنجاه الف حاصل	سینین و بقعه جاست بر ملک مقرر

فی مریخ خاقان الاظم شاه تختستان منوچهر بصفت فی المظهر

در کام صبح از ناف شب شکست مدی خفته	زین هزاران نرگس بر سقف دنیا خفته
صبح است کلکون تافته نمرب بر آفتاب	بر شب شبنون ساخته خوشی بعد از خفته
بگفت سبز آسمان دارا و دم بکران	خون شبستان بگیان بطاق خمر آفتاب
صبح آمد زین سبب روزی در طالع	زهره شکاف افتاد و شب زهره در خفته
شب چاه بیزن بسته مشرق کنایه از آن	خون سبا و نشان نرگس در خاک و خار خفته
مستان صبح افروخته و روی خورشید افروخته	می شمع روح افروخته نقل معیار خفته
رضوان قدح خم خانه و خوشی بجا نهاد	کف بر کوه در دانه ابرق در حور خفته
ریخ از شبستان مرم میوه بستانم	گرد و بستان گرم شبیه معطر خفته
ز آب دیدی می نمری بر دکان زرد	ساقی بکار آب و آب محال با ر خفته
بادام ساقی است خواب از جگر و در آب	از دست با جام شراب افتاد و به خفته
ریخ مرا می کنده بر برداشته یک شب سر	وز نیم نقاشی در گریه قوت مرا خفته
این جام خشتان و در میدان و در میدان	آن پیر و پنهان در میدان و در میدان

در روی را از قلم در رشته قلم کرده ام	بسیار باز نگشاده زدم بر شمار و ال ریخته
زیره مرغوان آمده و زیر دستان آمده	چون زیر دستان آمده برشته تر بار ریخته
خاقان اکبر گزین شرف شش سلیمان	باران جود از اکبر گزین شرف شش سلیمان

بدرین معنی گوید

ای تیر باران غمت خون دل ریخته	نگداشت طوفان غمت خون دل ریخته
ای صید کشت خرد جا صید کشت	چشم تو در یک چشم زد صد خون به تنها ریخته
ای ریخته بسکبک بر جان ما تیر قدم	بسکبک را کرده کم با تن زد و تار ریخته
گیرم نه خون آب زرم آتش میانش ز جوهر	آتش نه باغش آب زرم آتش میانش ز جوهر
رفت جوهر غوغای خون زرد هر سودا خون	چشم نه غوغای خون آب زرم آتش میانش ز جوهر
مای و جوهر از بورت و زینت بود و برت	از غمزه چون نشترت نه خون جوهر ریخته
جوهر آب قهر کوی تو بید بس روی تو	عود الصبب موی تو آب جلیب ریخته
در پختن سودای تو خامسبب مای تو	ما و زو کسود ریای تو طافانی آس ریخته
روز تو هست و فخر دین از شما مجلس نشین	ما و زو جهر و بر زمین تو سیم با ریخته

مخافان اکبر از قتل بگفت آمدش کلا در یک | دریای او دست ملک روح صلا ریخته

بدرین وزن معنی گوید

باز از ناف نذرین صدف شد آب یار ریخته | از شک آساکوف لولولال ریخته
شماره یک سپهر بخت خون ریخته در انبساط | اینک سلا مشبک یک در غایت ریخته

با شفاع صمد و کمان با برکت اندک سندان | آینه بر گستران کرد سمر ریخته

دیده مدبر خزان وی بزغال بر زردی | زانجا برون آورده فی خون دلی ریخته

از چاه دی رسته بغض آن یوسف زین سن | و ز ابر مصری پیرین اشک زین ریخته

آن یوسف گردون عیش عیسی محقرین | در دوزخه پیش ازین با لبش ریخته

زین رسنما نافته در دیواران شستانه | ده سوی دریا نافته آتش بزم ریخته

چون یوسف از دلو آمده موت چنان شکر | از موت دندان بستند بچاک ریخته

زنگ سفیدی بر زمین از سوزش دندان | سوزان بادش پیش ازین بر سوز ریخته

زان پیش از مرگت خوان بر سبک | بر آنکه افت از ملک و چه سبک ریخته

بر قسنت ابر و فشان آینه بیل و ان | بر بگون فرغ از دستان عاج ریخته

در فرخ علاج آنگه بمان سبز و چو پیل بر پیل
 پیلست در سر از بون پیل موای سنگین
 کافور پیل آنگه بم پیل مان کافور دم
 پیل ادر از هندوستان آورد طوطی پیل
 خیل صحاب از هر طرف نگین کان کافور
 آن تیر آن نگین کان طوطی پیل
 تو قیغ خاقان از برش از صبح کذب و نکر
 خاقان اکبر کاسمان بونست نشین
 دارای گیتی داوری خضر سکن گور
 تا خضر و ششروان بود به جای نوش بر
 عالم با قطاع آن اوزل بجا می خوان
 ای قید انصافین بردار حق سرور دین
 ای گو ترانج سران ذات تو باج گورن

بر پربیان صد کاروان از شکت از رخت
 نقش ز کام خود میرون به گام سرار رخت
 کافور بندی از شکم بر دفع گرام رخت
 آنک بجمرافی نشان طوطیست مانا رخت
 یاران چون بر پیر پیر دست توانا رخت
 مرغان دل عشاق جان بر حال طوطا رخت
 گویی ز جود منه برش نجیب پیدا رخت
 بر فردش فرقان سعد مودا رخت
 عادل تر از اسکندری کوفون دار رخت
 چون ارسلان سلطان بود کوا کوا رخت
 فیضی رضی بر جان او ایزد تعالی رخت
 آب از پی گنذار دین از روی نیا رخت
 آب تر از دیگران یا برده به به رخت

بر بخت چتر آهون نور مجتبیٰ رفتی	ای چه ظلم از تو گویان و زاتش عدالت کنون
صغری ای یک از دیان تی کرده بودی	کجاست طیب سجان تر باب آید زبان
دو دوش به بالا بر شده زشت چمنای خسته	بخت و آس از خنده چرخ زمین میسر شده
برگزیده آسای تو نور محمد ریخته	از تیغ نور افرازی تو نور خورشید آسای تو
گلگون چرخ افکنده ششم بزرگ برآمد	زان خورشید جزا باردم چون چرخ بر سر آمد
بل کوه ناف افروخته متعارفتا رفتی	تیر تو تنین دم شده زود و ج زان از دم شده
مست نشی و دوزخ علف طوقان برآمدی	میغ و افشانی کعب میغ و افشانی کعب
شیرین تر از اشک طرب چمنیای خسته	این چرخ نامشیرین لعل و دست بوسی برده
چون خورده و در عدل بر تخت میسای خسته	تیغ تو عدلای من در عدل چمنین تن
آن خون گری را نگر چمنیم اعدا رفتی	عدالت شد تیغ ظفران عدل و اهل
بل کان هم یک نم بود از شکست خسته	نادر بخت یم بود بحر از مودت کم بود
چون دست قسمت از خشت زان خسته	دو بوا مشرق را نگر خشت زان خسته
چون خشت گل مرادان از دست بنا خسته	بل خشت زمین زان بنان و خوی خشت

بخت

بخت حموت سر زده شربط بر صانع شده	طغی است بر روی آمد و رفت مفاصحه
خاک درت را بغض بر جان و دسترس	ختم تو در خاک بوس نیم غنا رختنه
کینه جود و نسب با چو تو نشاء دی طلب	خاکست خفت و طلب در راه طاعت خسته
ختم از سیاهت ناگهی هسته نیت را می	چون هسته از لقب آگهی جان بر کلاه خسته
خاک عراقی است آن تو عامل از بن خزان	نوشته است آن بر طاق تو از جان با خسته
مگر از ملک آرضی دوست شش شش	خوش نیست گردنا خوشی بر روی زیبا خسته
ای بزرگوار شست با کعبه بر سر نشان آورده	در چشم خضر از گرد و گل سبزه خسته
تبعیت همین شد زبان با دست گفت	کاسیم من در بستان خون تو حاشا خسته
الطی ننگ بندوی دریا را از بندوی	صفتش جواب لولوی از چشمش خسته
هم سال آردم منش در حد آردم شش	آن نقطه بر سر منش چو خورشید خسته
از بند رفته در بزم ایران بنین کرده ام	بر عازم از یاد غم کرد سدا را خسته
چون مریم از عمتکه زنده بختش آمده	غل کس ز تو نشد و ز غل خیر ما خسته
ای حاصل تقدیر کمن جانم دست از من	خفت و تقویم کمن فرسود و خیر از خسته

باد از رعد سار بقا بقوم عرب پیوندا	بر طاعت رب سما اقصان دلا رفته
چتر تو با نصرت قرین چون آسمان منشین	اسمای حق سحر برین برسد سما رفته
حرز سپاهت پیش و پس سما حسن با دگر	بر صدر سیمی زلفش انوار سما رفته
با خفت باد و آفتاب تو در آفتاب	از دو الفقارت لاف می خوش نهاد با رفته
شکر گشت از خاشاک گوگرد و سحر آفتاب	بر تو کج عافیت پیش مهیا رفته
خاک درت همچون هنر نروان سوزند دگر	خاک شامی از قطرات بخار رفته
از نقطه من گاهی بیان در دشت آفتاب	گنجینه از سمع الکبان در سمع دانا رفته
امروز صاحب خاطران نام نهند ز سحر	هست ابروی شاعران بر شمع رفته
بر رفته نظم درونی قایم منم و شاعری	با من بقایم منم و وقت مجاد رفته

فی الملح جلال الدین اختران بن منوچهر صنعت المطال گوید

صبح خیزان کاستن آسمان افشاند اند	بای کوبان دست همت برین افشاند اند
چون رکاب بدیدند آب کار عاشقان	آب می برشش دل بران افشاند اند
پیش از آن که ز افشاندن مرغ صبح بر قصر	بر سماع بلبلان عشق جان افشاند اند

در شکر زیر طرب بر عود داران	از بی کابین بمای کاویان نشانده اند
تا بدست آورده اند از جام دلی صبح مشفق	زیر پای ساقیان کج روان نشانده اند
خزده اند از می قضای عمر هم معلوم عمر	بر سر مرغان و در پای معان نشانده اند
بس ز نسا بکان دریا نشان کیش	بر حدف کون ساغر گویشان نشانده اند
سبزه داران از بسجی گنج و صیوم	بر سر نسا ساغر طبلستان نشانده اند
خورد یک دریای جام عذرا خط اندام	پس بنای وجود و جرم روان نشانده اند
حرمی را که می کشید و بیت عینیت	بر کشتن بنده حرم روان نشانده اند
کبکها ز بزرگ گنداز سر بسته اند	بر سپهر گندای دست روان نشانده اند
تا بجای پیل می بر کعبه عقل است	پیل بالا نند جان بر پیچان نشانده اند
خزده اند از می رکاب خد و اسباب	بر سر این امین مطلق عنان نشانده اند
چون درین میدان بدست کشتن	بر رکاب باد و مر را بجان نشانده اند
ز بر و باد و آتش گیتی و آتش	ای بسا پیل که در چشم کمان نشانده اند
جرعه زهر جام آتش اند گنجی اختران	کمان همه در روی جرم جان نشانده اند

نیزه در از لب نریا بیدران نشانده اند	خواجگ کرده چو در معان جو جو ز جفت
جان بران البستن فریاد خوان نشانده اند	بربط البستن تن در مال اول مردان بطبع
دل بران ازرق و غش ببلبل نشانده اند	جنگ چون برده باز ازرق کبکان بزم
او بلبس تجلیت شکست محمود بان نشانده اند	ببوسان مجر که در تر بیج منتقل کرده اند
بجود طامس علوی را نشیدان نشانده اند	وقع سر را نفس کردند ز این لبس مرد
در تنوره کبکبای جان و جان نشانده اند	نخلس حریف از این از تصحیف انس
نخم گل گویی ز شمع ابروان نشانده اند	چون شمع را شمع را علم بر لبش گون رسید
انکه از زن ریزد پیش کمالی نشانده اند	یا زمین شد خایه و ابر لبش را کبان
نیزه بالا از برون خوش نشان نشانده اند	رو میان لبش بکمر مشبک فلک نام همان
سرخ ز برون دران نشوید نشانده اند	شکل خان عینک تان کرده اند کنه قصد
باز مریخ و زحل خود و میا نشانده اند	کرده اند ز زاده مریخ عقرب خانه
عکس مشبک شده سلطان نشان نشانده اند	چتر زرین چون هوا گرفت گویی بربک
بیشتر شروان نشا کج و نشان نشانده اند	با گرهائی که در افشاندند از اسباب

المطلع الثاني في هذه المعنى

کوتبی کر عشق آن یک شهر را افشاند اند	ز دسر بر بنویزد آن عشق و آن افشاند اند
بر امید می کشد ساز و نسکین جان	هم کلان دیده و هم ناردان افشاند اند
آسمان بل بر سران خاکبان شکست	کاب رواند رره آن گلستان افشاند اند
کم ز مرغ ناکه و نیست پیش و بران	یا سچ ترکان غمزش کنز کان افشاند اند
سوزن عیسی میانش رشته و بیمش	رو میان زمین زار از میان افشاند اند
عشق بازان بر خشت خانی آسا عقل	پیش نخت بولطف اختران افشاند اند

المطلع الثالث في هذه المعنى

تا غبار از جبر شاه اختران افشاند اند	مرغ سدا نشن بر ترکان افشاند اند
شعله نور و فعل فقر و خفت ساقه است	مرز که کسیران هزاران افشاند اند
رسته چون بوسف بجاده و کو پیش و هم	بر سرش برخت شمشیر و خیل افشاند اند
بست و یک پیکر از سفل و در و خیلش	کرده خیل او تا قیروان افشاند اند
در رکابش خفت کبیر و در خشت خاکی	گوهر از لاس شکست بر بیا افشاند اند

تا که شد نو در سلطان ملک میزبان	عالمان طبع جان بر میهمان افشاندند
وز برای آنکه یابی بی ملک ندر مرز	ایرو باد آنکه ملک پیشتر از آن افشاندند
تا که آن سلطان جوان مای میهمان	خان زمان بگرد بر میهمان افشاندند
گر بر بی مرزین مرده از بر ضوط	تو در کافور و گشت زعفران افشاندند
در مزاج گوهران را از ناسل باشت	طبع کافوری که وقت میکان افشاندند
خود خواند شاه و شاه ملک محروم	آن همه کافور گزیند و ستان افشاندند
باز نو در چشهای عروسان بمن	نظم روحانیان بمن گزیند افشاندند
تا جهان نماند از سر سام دی مای است	چار باد بر سرشش تو شمع توان افشاندند
مغر گردون ز کام است از چشم شمال	کابهایش از مغز بر شمع جوان افشاندند
چشم دردی و است بستان از شراب	شیر بر اطراف چشم بستان افشاندند
خنق خطی بود نو خط گشت با نم شدند	کز زرد و بر غدارش زان بکافور افشاندند
کاروان سبزه تا از نام صفت کردیم	صفت از مرغان روان بر کاروان افشاندند
باد شک آلوده گویی سبزه بر نشین	کافور و قدری گلاب صفیان افشاندند

خویش دارند و بر جهودان استخوان افشانده اند	حاکمان مریم از نخل کس خرمای تر
دانشا کین نه راوق باستان افشانده اند	از بی پروا از مرغ دولت او بود و بس
نور با کین هفت شمع بی وفا افشانده اند	از بی افروزش بزم حلاوتش دان و بس
تخم دولت با کین بر زمین افشانده اند	در زمین با غصه هفت حرث خاک
بر چنین آید رخی کاچنان افشانده اند	انچنان تخمی چنین کشورستانی و او بر
سرکشان لشکر الهی سلطان افشانده اند	گر گندی دقت اند رخی سگسار این م
در کمرای بیگان جهان افشانده اند	بنده گان نه کند از جرم شیران کرد و اند
شعله در شیر سبزه سبستان افشانده اند	ز آتشین تیغ که خاکستر کند و بس سپید
بر قبا آینه برگستان افشانده اند	ابر از تیغ و باران از پیکان کرد و اند
کز منجا دست و دشمن دریا و کان افشانده اند	تاج کیوان ست نعل سپان تاج کبان
بس و الم فیض که شیران زیان افشانده اند	از صیقل است شیر آشوب و فرگوش وار
ز آتشین پیکان شراب و قهرشان افشانده اند	دست و بازویش از بی قهر مخالف خنجر
با من و سلوای سلوت ساس افشانده اند	گر بعد بومی است را که خط از هوا

بر شمای میبود مرغ خبان افشاندند اند	بچه الغد کز بقای شاه موسی و سنا
زیر بالیش افشاندند شیران افشاندند اند	روشنان در عهدش ز شروان کز این
عز شبان فیض روان بر خیزوان افشاندند	تا بدو دولت گوشت شروان خیزوان
بر بری و بلج مرو و شاه جان افشاندند	عاطلان دیدند آب عز شروان خاک
خاک بر روی طیب مهران افشاندند	بر هفت آنان که با عیسی نشیند از رشتک
پیش غیری جان بطبع نام زمان افشاندند	آسمان گردید بر ایشان کز دوش گشته
بر نتیجہ سنگ و موم و ریسمان افشاندند	ماه تابان کوری بر دنگان این جهان
کرگهان بر بر سر خاک هوان افشاندند	پیشش تیغش کاشش نمود را ماند که چرخ
دیدند ما بر این تیغ جان افشاندند	جنیان ترسند از این لیک از تیغش
کردنیزان سوی نیل مستقلان افشاندند	تا زمانش کابل و بغداد از ناداب غور
زان غبار ره که ایام الزمان افشاندند	سفر گردون عطسه داد و حلقه دریا سرفه
کو و البرز از سم قلم زان افشاندند	اتش و باد مجسم دیده کز کرد و جوی
جفت کز نیم راه آسمان افشاندند	از دوسندان جاردندان ز محل و رسم

دی بخاری بظلم میفت گفتم کین عیار	مرکبان خنده ز راه کلسان افشاند اند
تا ظلم گفتا فعل مرکبان خنده بهم	روشنان خاک سپاسش و رو با افشاند
کوب دری دست یار دوری کز بدی	دست و کلکش گاه خویج ازینا افشاند
پنج شایخ دست را نقل کز حضور بر بسته اند	بر جهان صد نور از شایخ افشاند اند
تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند	از دمان مار گنج شاکیان افشاند اند
بر لعاب گاو کوهی دیده آهوی دشت	از لعاب زرد مار کم زبان افشاند اند
نرجان یوسف غیبت آن مصری ظم	کاب نیل از تارک آن ترجا افشاند
کوی آن دم کز چهر زب و مغربش	میخ بر مهر و دل بر زیر قان افشاند
چون ز تارکی بیخا آمد و فند ز افشاند	اهل بابل بر پیش نزل گران افشاند
این منم یارب که در زیر چنین استندی	چشمه حیوانم از لفظ و نشان افشاند
با جوی دشت خلوت است و در شل	از در خلوت و بیان طبع و بیان افشاند
داستان نیست و در دست جهان به سخن	راستان جان بر سر این و است افشاند
نامش نیست و ماه نو گوئی که از کوی من	گرد بر گردون زمین صولجان افشاند

سر جان دگویی شده باد از دل مشت عدو	کز کفش بر خلق فیض جاودان افشاند اند
بر روی و خشمش از جبین ز کبوتران شمار	سعد و محسن کان دو علوی و قران افشاند اند
الباقی المصحف و الدین قتل ارسلان فی المطالع گوید	
صبح خیزان کز دو عالم حکومت ترساختند	مجلس بر باد عید از غلده خوشتر ساختند
تا قف نخاز داد آواز گای جمع الصبح	با بخشش آب حل و گشتی ز ساختند
رسم جز از ساقی منصف بنفنی خواستند	بس جمل خوردند ساغر بکر افتر ساختند
تا دایان روز و داران داشت مکرز افتاد	سایه پروردان خم را مهر پرور ساختند
چون لب نم شد موافق با دایان روز و دار	سر شنگ آلوده یک با منش مهر ساختند
هم صبح عید به کز بر سنگ انداز غم	روز و جاوید را روز مقدر ساختند
از بس ^{شنگ} گاه انداز جام بلسور	عده داران رز از انرا جلد با ساختند
سرخ جامی چون شفق در دست نگه داشتند	خلق از صبح و دست آهوز افتر ساختند
کف دران ساغر خلق زن چو طفل غازی	کز بلور لور یا نشس طوق صبر ساختند
دست طفل خلق خامان را که با خیر و عمل	طفل خلق حرامی را برابر ساختند

بلبل در قفل آید قفل ای بلبل نفس	تا زده کن فولیکه مرغان قلمند ساخته
آن می دید آن زمین بین که بپاری بهم	اتشش موسی و گاو سامری و سناختند
از شام گاو و زین شد و آن گاو و زین	چون مرا می را سر و حق که بوز ساخته
بم مرا می را بوطوطی هم قریح را چون خرد می	اتشش متغیر کردند اکنون ساخته
رسمان بگو بستند و گستی یافتند	گوهری قندیل شکستند و سافرا ساختند
اتشش قندیل شکست آن سبزه هم رفت	کاشش آب از قریح تبدیل دیگر ساختند
خانه زبور شد آلوده رفت از محسوسان	چون زغره ساقیان زبور کافر ساختند
افتاد خیزان زمین سرست شد چون کاه	کوز سیم جریه خاکش را معجز ساخته
صحن مجلس دید و رجام نوشین چشید یافت	کافجیان هم چینه چینه در ساخته
و آنکه از روی قواضع پیش روی نهاد	دیدند از کبان شاه کشور ساخته
چون بزارب قریح کردند مرغان از طلا	دیدند از جریه چین خاک انچه ساخته
اقاب گوهری که رسل فرشت است	که رسل آن گوهر کردند شمشیر ساخته

المطلع الثاني

دوش چون خورشید را موعود ساختند	ماه نور چون حامل صفت پذیرفتند
قرص خورشید را از آن شد چون حامل بمانند	کان حامل از برای قرص خورشید ساختند
کوشه جام شکسته سوی خاود شد بدید	یکچنان نظارگان جام از جگر گویا ساختند
مختص گوشتی بجای روزه جام می نشست	کان شکسته جام را سوای خاود ساختند
باشبانه قصه کردند اختران زبده	کاسان طشت و شفق خون با شکر ساختند
ماه نو چون حلقه ابریشم زشت می شکست	موی و ابریشم هم چون عود و شکر ساختند
چرخ جادویش چون زین توار برده کم	دامن کجایش را صیقل مقوی ساختند
وزریان چرخ را گوشتی چه بنواختند	کان ز تو بین بران دامن نه درخشان ساختند
مهر چون درخشان یک مسافت خرس	ماه را صاع سرشت با مفضل ساختند
نیمه تمایل میسی بود با محراب روح	با مثال نعل اسب شاه مفضل ساختند
دوش چون من ماه نو دیدم مردی نشاند	از ریاض خاطر من نو بر ساختند
المطلع الثالث	
طره نشان از ملالت میجان بر ساختند	بلبله منشین از حالت عشق شر ساختند

ماده نویدی لبیت بین رشته جانم نگر	کمین سده از از بسکه بار بکنند سبقتند
پیشین بالایت بیالایت فرو بارم گهر	زانکه صد نور در از یک صبور ساختند
چون که حلقه پوشتم چشم پیش از مردم اندک	چون که گاه تو باز کمید از غر ساختند
زان لب چون آتش می پرید یک یک بگر	گرچه بر آتش می مری ز غبر ساختند
من آتش می گورم طعم آتش می است	طعمه این خنک می از آتش ترا ساختند
سرگذشت حال خاقانی بدتر ساز از اندک	نوبه غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند
سوفته خود دست و دلبندان بدودند از سبک	شوق شامش آتش شمره آتش می ساختند
نعمه الاسلام و گیتی مهوان کافران مرغ	چار پای غمش از تاج دو پیکر ساختند
غل حق فرزند شمس الدین تا تابک کز جلال	بر سر غش از جلال قدرش افسر ساختند
بهشت وشت از قرآن اربابان چون بگری	بهفت گردون را در آن بهشت نغمه ساختند
رستم توران ستانست این خلف کز فراد	الدزدان ملک بخت و منور ساختند
ملک بخش که نقش شست حرف نام گویست	بینه مری که در کتف پیا بر ساختند
علیک جانش دو گیتی مینماید از مضامین	آب خرد و آینه جان سکند ساختند

خوشن فغان شود از دما خور ساختند	هست آتابک چون فریدون نمیشد آتابک
اندر فغان شود از دما خور ساختند	اب گز گاو سارن باد کور و نسیان
کس دور هم در بیتی ملک و ماسختند	هست آتابک مصطفی نایب اسکندر خصال
آخرش چون عنقر اول متبر ساختند	در یکی شان در قیام قابل فرمان نشد
دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند	مصطفی و نصرت همه اسکندر اندیشی
دست و تیغ این سکندر بد آبر ساختند	پیشین با جبهه ملک خانه الحاد است
اسما را افسر از خورشید نور ساختند	هست آتابک آسمانی کس خلیفه خورشید
لاجرم و ملتش دارای داور ساختند	هست آتابک آسمانی کس جفت را کی
شهر کردند و باب رخ زعفر ساختند	خشتگان دیو ظلم را خاکت و کاهن پیش
کز شبستان سلیمان نیش نظر ساختند	پیشین صف با گاهش غایب و مستی
باغ رضوان از آفتاب خانه ابد رساختند	کعبه است صحن با گاهش کز طرف
چون کعبه ز کعبه را گردش مجاور ساختند	بلکه تا این کعبه رضوان از کعبه خانه شد
تا نظم گاو این میدان و غیر ساختند	زو نظام توز و ظالم موز تر شایع شود

تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند	گشتی سجدیان بر جودی طبل آشتاد
زین نطا کو ساخت تمهید بوفر ساختند	کافرم اگر پیش از دایشتن زین اسلام
کار داران ملک آیین شکر ساختند	از پیش کیومرث و کیان تا دوشاه
که بخود رانی زید انجیر عمر ساختند	که بنایان زید انجیر سید انجیر ساختند
طمره مار و شکار گریب میر ساختند	شیر خواران ز انجیر و شیر مردان ارجان
این کی صلب قرانرا شاه اولی ساختند	بس باضربین نوگردند کاندرد مد قران
بلند خاک پای گشایش جان قهر ساختند	پا گاه تازیانش ساختند ابوان روم
تا بنایش سدا یران مشه ساختند	عاسدان و زخم خوردن سرگون سکنان
شاه خود را جیسیان و بیم گز ساختند	از بی نظیم سدا اس رازق رو بنیاستند
بر نیز و برجم رخس مفر ساختند	میرار از بر روح الامین و زلف حور
برجم و عاسشن برای شک افش ساختند	آن بگویم کز دم شیر فلک آفتاب
گرچه از اقبلم روشنیست بپا ساختند	سهند بر عقل کامل رستم نایش خواند
آخشیان رستم جانزاکر ساختند	کز بی میرا خوری در پاگاه رخس او

ساختی این کشور بر تابد اشک ترش	شاید از خفای نه جزش معسر ساختند
پارویدی کین مرسلو قیان بر ابل کفر	چون نشینون ساخت کالشا غول بختند
چون دولشکر با هم افتادند چون کسبوی	هفت گیسو دار جرج از گرد معسر ساختند
نوک پیکانها چو درمخانه عیبی رسید	جرج تر سا جامه را دجال او ساختند
در میان آب اشک کس سلامت دانند	شیر مردان چو سلطنت دسمند ساختند
نزد غلیل عجز و سیاحتش کرد غلیل	از بیابان و گل نگارستان از ساختند
مرکبان شاه را چون جوز بر بستیم	کفنی از هر جوز بر جوزی از ساختند
چون های فتح پورالده گرفتند بال	کرکسان جرج از ان خونوارگان خوشند
از دل و خفا نشان خود در جهان از	کرکشیه متعاروز ز پنج زاغر ساختند
بر جهان فتی که این بر ملا کیه پیشه کرد	هم ملاکب شاه عالند و محضر ساختند
دشمنانش همه غولند که خود به هر مرز	هشت برس هفت بیکل دارد و بر ساختند
نوعروس از نشینان شکر چون گوید از کیم	وام عینین از ستغفور مرز ساختند
بخت کم کردند چون یاری ز کافران	روی گزیدند چون آینه مغفر ساختند

نخست نرو ملک زن شو که بخواه آن است	هفت نرو ملک خانه نشسته بپا خند
ای که مردان عرب پیش پهلوانم	طوق و حلقه و نامت تاج افسر ساختند
ماضی از من و جعفر کم نکردی فضل را کند	فصله بر داشت را معنی جعفر ساختند
تا درت بنیم بدگر جای نفوذ شوم ثنا	کز درت دعوت کند روح مطهر ساختند
کو دکی را سوی لیستان خواند کم کو دیت	گفت در لیستان تا لیستان مادر ساختند
شعور من خالیت نامش سعد اگر گیر از اند	راوی من و ثقات از سعد اگر ساختند
چون کف و خلقت بتازی است با نسیم	خان من چون حدیقه او شسته ساختند
بست و لطف بر او خواندنت اینجای چشم	ز زلف و غلام و طوق استر ساختند
عدل و زرا خسر و پیوند عزت با عدل	کز جهان عدست پس کور استر ساختند
عبد باقی ساز کز ساعات روز عمر تو	ساعتی را هفت هفته روز عمر ساختند
ملک و عقل و شریع زیر خاتم و ملک باو	کس به از اقبال این دوخت باو ساختند
فی الدج "سد طین و الطوب و الصد و الزاری فی مدح شریف الشاه منوچهر"	
منع شدند سماع رقص کنان مجدم	ببیدار مع دار وقت سماع است هم

بر لب جام اوقاد عکس شبانگ بام	خبر درون پرده ساز پرده از غلبم
بدیه بر لب میان خفه موی حل و حرکت	قول سبک روی راست دکل گران غم
پیش کز اسبیت برود بک افند صبح	دیو دلی کن بدرو از ملک این کندوم
پیش که طافوس صبح پیغمه زین نمید	از بد بیضا ساز پیغمه مجلس رسم
گوهر می آتش است و در خلیش بخوان	مرغ مرا می گلست باو سبش بدم
نایب گل چون تو می ساقی ل هم تو یار	جان جازیده بر چمن جان بچم
نور برج کن چست بجز جام می	حادثه ز آب خشک آتش زور ششم
قبضه خاقانیت قلعه می تا نشود	سوزنه چون سیمه عقل کشنده جویا غم
جام صدف ده چنانکه گوهری ز بر بخر	با میچه زر کند بر تن ماهی درم
خون زان خور که هست خون ز از آ	صفت رنگ بوس مرهم زخم ستم
گرچه خرد و ز غلط است بر خطای دایر	تا خطا بگذارد و در جلد صفت جام جم
پیشتره نور شب بلف بلده سطرلاب صبح	گوهر گنج حیات بلکه کلبه کرم
تا همه بر فال مید جان ملک فعل را	داع سگی زرنه نیم بر در کف لایم

خضر سکنر سپاه شاه فردون علم	خضر مجتهد جام پیام تهنیت حسام
المطلع الثاني في بيان المعاني	
افعی تو دایم دیو مهر تو مهر جم	ای لب و زلف تو مهر و افعی بنم
درین جزو تو مجسمه بندی صنم	در حق رویتو مجله رنگی عروس
تا بخدای شود عبسی تو منم	برین البتن هست حل تو از بوسه باش
بریز ریختن بشتن بالبت از نیست کم	ای دولت نیست هست هست و اگر تو
تار نه ام بر جوش مار نه ام در مر	خاک تو ام سایه دار سایه من در دزد
عزیزان کرده از تو منو بخشم	خود چیز بابت بود اگر بقبول سگی
چون سنگ با سوخته در بدرم لاجرم	در طلبت کار من خام غدا ز دست بجر
نفس الف لام و میم در دل معنی الم	صورت عین نشین وقاف در بر معنی کشف
تصیر جوان خون او باز ده از لعل هم	نون جوانمانی رنجسته لعل تست
عاقده دو راه شاه ولی النعم	مایه خون را دیت شاه دیز زانکه هست
روح ملائک سپاه مهر تو اکب چشم	ابر صواعق سنان عیس بر جابر بیان

مطلع ثالث در وصف و صبح نیکو رو	
<p>عین فعل چراست در خط مغرب رقم کز جریبایل رسید عدد و مه نو بهم بر فلک از ماه نو نشد و همین علم بسته بدان کوی ز جیب قیای ظلم فصله ناخن شده ماه ز دایع سقم ازین ناخن دوید بر سر دامنش دم وز لب غم نیمه عرق در آب بقم بر دو گروی خلق ماه تو آمد حکم هست بیخوش کوانت بجایش بسیم صانع ز آید بدست شد دل غوغا نرم خلق چو طفلان نوشاد بنون و القلم سبند صبح را ابر کف شاه نم</p>	<p>گر نه شب از عین عید ساخت طلسم خم با بلیان عید فعل در آتش نهند کرد رخ آفتاب زرد و توارده نمان بر زر سیمین ماه گوی ز رند افشند چرخ کبود انجمن ناخن شب و گمان گفتی فصاحت صبح ناخن زره گرفت آب بقم شد شفق زخم و شب زنگریز خلق دو قوی شدند بر شب عید را گفتی شب بریم است شب به دانش سیم گفتی غوغای مصر طالب صاع ز رند ماه سر انگشت خلق این چو قلم آن چو نو صاع سر راه شد ماه بدان میسر و</p>

ازین گوشت آسمان از منو بر منی	حلقه گنجی نشود بردشاه مجسم
خسره مهدی نسب مهدی آدم صفت	آدم موسی بیان موسی احمد قدم
مهدی و حال کنش آدم شیطان شکن	موسی دریا شکاف احمد جبریل دم
قابل انوار عدل قابض ارواح مال	نقشه آخر زمان از کف او نطق لم
اول سلو قیام سنجه ثانی که هست	سایه شب خیر العباد سایه رب النعم
ریشخ فواش فرون از عرق بحر و بر	بشرح جلاش بر دهن از ورق کف کلم
اتش تنگش چنانست چینه شود قمیس	بام نمش چو خواست پشته شود سلیم
چشمه غریبه و او خاک درس سایه دار	زاده خود دیده لعل با کمرش کرد ضم
هم پیر یار نمود در حق مختار حق	کرده مختارین در حق فرزند عم
ای بر صد گاه در صاحب صدر بقا	وی بقدم گاه نقل نائب حکم قدم
مشرع بدوران تو رسم گاه وجود	ظلم بفرمان تو بیزن و چاه عدم
دور سلیمان عدل بیفته آفاق ظلم	عبدی بجای او کل چشم جاری و نم
در عجم از دانت همیشه ریاض النعم	در عرب از دانت شوره ریاض النعم

تا ج تو تبریزم تخت تو تریح حریف	داد تو تلیک ذات صورت عدل و حکم
چند را هم منت غلغله بود چه منت	تیغ تو دشت غلغله شد و جدر اضم
ملک بود باغ غلغله تخت خلل السیوف	شاد بود ظل من فوق کمال البسم
عطش است افتاب و روی ظل من	مسند است آسمان تکیه و پای منترم
است ملوک چو صفر ضم تو بر تخت خاک	در برش اجاد و صفر یعنی آه از ندم
الحق ز اعدا ملک ضم تو صفر است پس	گرچه رود و حساب هیچ بود در رقم
ملک حراسان تراست در کف انبیا	موسی ملک توئی گریه شبان غم
غبن بود گنج عرق خازن او اهرمن	ظلم بود صد شرح حاکم او بود الحکم
افروز کس نکرد روضه الاسلام	کس جل سنگ نیم ساخت غلغله طرم
در هر ملک فلک نان ده خوشه می است	داو کف و ملک تو خوشه نان سلم
چون کف تو را ز قیمت نود و دواز	نان سپید آب سیاه است سسم
عامل شش روز کون چون توئی از غیب	بر تو سزد آید ملک جهان منشم
نائب یزدان منی گریه توئی بسج	حکم تو چون حکم منی نزد بشر ترسم

خضر تو قیج تو سازد تر باک روح	چو بخت بر نشاء افیی زرقام نم
بیشک دگمت از فرم دست برد	گرده خرگوش دار عایق شیر اجم
گر خیزد ترک و دروم رام صام تواند	بخت عیب کز نسا رام فوست م
از نف شربت نور میمند ان دو قوم	چو صف محاب قبل در الم انداز الم
ملک خراسان به تیغ بازستانی ز غیر	بس و بکنی در بام گنج ظفر مکتوم
گاه که داند زدن بر سر فحاک تنک	کی شودش بای بند کوره سندان دم
کو بامت که بر آب بت لالت نام	کش همه زیر نیام تن چو زنی لالتهم
گر ز بی غدو بفر قصد خراسان کنی	گره سواران کند چرخه گردون دزم
از جل مرتضی خان خاک زند خوش خون	عطی فونی در بینی شیران شتم
در که میزان غدو در شکنی نیم روز	چون در افرا سیاه نیم شب اوسم
گردنشا پور و پنج ز دگمت را قبول	بر در مردوری با گمت را خیم
گرد چو شک سیاه خاک چو گوگرد صغ	جرده و منوط و خاست از پی خطم خدم
شیر و لایز او هر که بر تان گاه لرز	سگ جگر از او ماه که من و گاه می دم

شیخ تو طمیزی قیج پیش طغان مستم	شیخ تو تسکین علم نزد گنجین آب غور
بند غایت جفا کند جل مشین منضم	طرف رکابت جفا کند روح امن معتبر
روی زمر بر دوت با سح ساحل نعم	ای ز سر بر زرت گبند نال عجز
علم تو جیس علم حکم تو کبوان شیم	چیز تو خوشید فر تیغ تو ریخ فعال
تیغ تو زمین کند زبر گشتا سبب شیم	سهم تو طغان کند نطق سهراب زال
حزم تو مهار شرح نظم ده فانتظم	حزم تو معیار ملک قوند تو فاستم
قوس قزح سازوی طاق بل در دوم	گر برین افندی هند سه رای تو
جهت مه رانند داغ او اقبل نم	تا بنمای رسد ماه شب عید باز
کشتی رسم جیل بانی و مغلوب بم	مرغ جم و مرغ فوج باوت و در بزم تو
برده می همچو رنگ از دل تو رنگ بم	گفته بت نوشت لب بالبت نوشت خوش
حسن بقابت قزق از زبان دریم	داو کالت تمام باقران در قمار
نیز و برت تهنیت غایت کش کس نم	تو بد زنت کبچا و بد نیت آرد شیر
مع تو توجیه نفس ختم تو مخصوص دم	خلق تو کسیر عدل نطق تو غیب عقل

درین ماکه را بر دروست چنانکه	موضع پوسته بر جای دعا مقرر
مرا محمد شایه جان نماید	دم عاشق و بوی جانان نماید
دم سرد ازان دارد خنده خوش	که آمدن و فعل جانان نماید
لب بارین شد دم صبح مانا	که سرد آتش عجز ایشان نماید
گر صبح برانگی عمر بخندد	که دارد دم سرد خندان نماید
بخندد پوسته درون پوست انگه	چو بادام ازان پوست بران نماید
تقاب شکر خام بند و هوا را	چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر بسته سبزه خندان ندیدی	بسوی فلک بین کز انسان نماید
رخ صبح قندیل حبسی فروزد	نخ ابر و خمیر میان نماید
فلک را بود اندر کتف ازرق	یکی باره زرد کتان نماید
فلک دایه سال خوردست و در بر	زین را چو سلطان زمین زان نماید
سر اسیر چون سر عیانست از خود	بیر پرانه سرام جیبان نماید

بیشب گرمیستان سیاست نزن	هزاران نقطه شبیرستان نماید
بصبح آن نقطهها فرو شو باز تن	یتیم دیده گریبان نمساید
بروز از پی دوختوان بنیشش	یکی زال اینده گردان نماید
بشام از رگ جان مردان بریدن	از خون در شفق سرخ دلمان نماید
نومینو مروجی ترا از فلک چه	که چون غول نمیزنگ الوان نماید
نودوست دستان و در غول مرجان	کز آن غول صد دستان دستان نماید
انجام فلک گیر تا زیر رانت	که بود استری دایع بران نماید
اگر بوی از جرم بخش فلک را	فلک چون زمین خفته ارکان نماید
دور از آفتابی که در برج ساغر	صطلاب او جان و بهقان نماید
اگر جرم بر زمین زبری از می	زمین چون فلک هست دوران نماید
دو اسپه درای در کابی در آور	کز جرم صیج بکران نماید
قدح مفده کن سائیلین جنیت	کزین دو جهان تنگ میدان نماید
رکابست چون حلقه نمزه داران	که عیدی میدان اقران نماید

به بین دست ما بان که چون رخ شادان	بلفقه ربانی چه جولان نماید
بشاه جهان بین که بخت و آسا	ز یک عکس جانشین و کیهان نماید
بخواد ارخان و صفای آتش تر	کز آتش سعال تو ربان نماید
بمنقن خوابی و صبح می بین و ساغر	گر و شفق صبح پنهان نماید
ز اموی سیمین طلب گاه و زین	که عیدی در خون فریان نماید
بصومی ز نامتوی جام و می را	صراحی خطیب خوش الحان نماید
بوابستان عده توبه بشکن	در آرا نچه معیار مردان نماید
قدحهای چو اشک و آواز می	بهری خانهای سلیمان نماید
مگر کن قدح راز انگشت کز خود	که دای پیروزه کان نماید
می ایچ از جام تا خطا از زرق	ز پیروزه لعل بخشان نماید
جو قوس قزح جام بینی طمع	کز جرمها لعل باران نماید
بمانا فردش است غمازستان	که نشنید آواز ایشان نماید
ندانم غماز است یا چشم و دوش	که در چشم سرفخی فراوان نماید

ز بوس کاورد در چو پیش با فغان	که گوی خراشیده ز افغان نماید
مگر روز قیال اوراند خواهد	که تخت ز راز شرق خشان نماید
مگر روز قیال آورد کز خون	دران طشت از و در جان نماید
بجام صدف نوش بجزی که عکسش	ز قف بانی سپرخ بریان نماید
به بین بزم عیدی چو ایوان قیصر	که خیکش سید پوش عطران نماید
صراحی نو آموز در سجده کردن	یکی رومی نو مسلمان نماید
قدح لب کشوست نم در خوشی ب	چرا زخم تب لرزه چندان نماید
دو انگشت جنگی چو فضا و بزل	که رگ جوید از ترس لرزان نماید
چو ده عاق فرزند لرزان چو پیک	راز از پیری پشیمان نماید
رهن در گلو بربط از چوب خورن	چو طفل رسن تاب کسلان نماید
رباب از زبانها بلا دید چون	بلا بیند آن کو زبانده ان نماید
سینه خاز آبنوسی نمای	بنه روزن دوده انگهبان نماید
بگر باد را بند سازد سلیمان	که باد سیما بر زندان نماید

در دروغ من جوان نماید	نم چیزی دف و صحرای جنت
بکین سپاوش چه برهان نماید	به بین زخمه کو پیش کهنه و آیین
مگر گوش نشاء جهان نماید	بگردون در افتد صد اغنون را
مگر مجلس شاه شروان نماید	جهان زیور عید بر بند از نو
مگر بزم خاقان ایران نماید	رود کعبه در جامه سبز عیدی
سگ تازی پاری خوان نماید	چو کعبه ست بزمش که خاقانی انجا
صرب در شاه ایران نماید	چو راوی خاقانی آوا بر آرد
که سایش را زان ساسان نماید	خسروان افسران سلجوق

که کسب ز راهی ابلان نماید	سنة اختران زان زار نشان نماید
ز رسامی نقد میران نماید	بر او ز حیب فلک دست موی
چه معنی که معلول و حیران نماید	نه خورشید هم خانه عبسی آمد
که نارنج و زرد و کسان نماید	ز نارنج اگر طفل سازد ترا زود

ملک طفل خویست اندر ترازو	ز خورشید نارنج لیلان نماید
نخجمه سلطان انجم برون در	که ابر خزان چتر سلطان نماید
هر ایشست سنجاب طغار گردد	نیم سینه باز خزان نماید
بر مهای سنجاب نقاش آبان	بزرنج تصویر بسنان نماید
بدانان شب پاره در فرزند	ازان صدره بروز نقصان نماید
قراسفر انگه که نصرت پذیرد	بر اسنفر آثار خذلان نماید
حزران از درختان چو صحرای کوه	نثار در شاه کیمیان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر	که تاج سر آں سامان نماید
سکندر جهادی خضر اعتقاد	که خاک درفش آب حیوان نماید
سر آں بهرام گز بهر تنش	سمر تیغ بهرام انسان نماید
سپه دار اسلام منصور آتاک	که کمتر غلامش قدر خان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که	کیومرث طیمورث امکان نماید
بتابند مهدی خضانی که تنش	روان سود و جال طغیان نماید

نعلک بر در او چو چوب در او	سنگی حلقه در گوس فرمان نماید
قبولش ز ناروت نماید سازد	کمالش ز بابل خراسان نماید
ز پاستش زبان دست الطاف بود	ز جودش جهان مست احسان نماید
ز یک نفوس روح عدش جو مریم	عقیم خزان بکرنیسان نماید
عجز جهان مادر یحی آسا	از و طاعت تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بگوگانرا	که ز ناخستش ممن و نعمان نماید
ز یک عکس شیشه اش این هفت رتبه	تعداد بر آن هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را	نعلک حلقه و ماه سندان نماید
مرو پرزد و خنجر گوشت خوارش	عدد و آله همایان نماید
خیانی که بندد عدد را عجب فی	که سرسام سوداوش بجزان نماید
اگر بوی خشمش بر دماغ دریا	بنیم گهی در بیابان نماید
و گر رنگ عفویش پذیرد بیابان	چو دریای نیلوفرستان نماید
و گر با خلقش وزد بر جهنم	زبانی مقامات رضوان نماید

ز گشتن عفو و اخلاق خویش	شما فی نظیر سپاهان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبید	هزار در اقلیم توران نماید
بنقلیم اقلیم گبری ملک را	ملک شاه طفل دبستان نماید
تف تیغ بندیش بندستان را	علی الروس در روس والایان نماید
و گر خود فرشته شود بدستش	هم از سنگ نژادان شیطان نماید
چو بر جنگ حق خراشد بمیدان	امیر خورش شاه خندان نماید
بلاس افکن آخور مرکبانش	تقاسم و تخت کرمان نماید
شبی اگر شبینون کش تیغ چون	چو ماه از کواکب سپهران نماید
چو شاه ملک تیغ و مرکب او	زطل خود و مرغ حقان نماید
شرای جمد ز این نعل میش	که مرا قش او زند و شملان نماید
ز بس کاس سرمد و خون جگر	اهل ساقی و وحش مهران نماید
لب و کام و شش ز دل و روی	همه رنگ ز رنج و قطران نماید
چو پیکانش از حصن و ترکش براید	در آن حصن پیروزه غصان نماید

از آن خمر گیس ز لب چکان نماید	اسد کا و دل کر گسان کبک زهره
چو قلعی حل کرده از آن نماید	تن قطعها پیشین بولاد تیغش
که المیز تخم سپندان نماید	بر کرر سندان شکافش عجیبی
سپهر از سر عجز جبران نماید	در اعجاز تیغ ملک بوالطفه
بر دفع روغن دثر آسان نماید	چو روغن تن استغنیاست بدم
عروس نطفه در شبستان نماید	از آنکه که مانع شد از قبالتش اورا
به توبه جهان حذر ایمن نماید	مرا بین که آیات انبیاست در حش
کز و سمیع با بحر عسان نماید	بیدیم همی بارم از خاطر این در
و گر عنقری جان حسان نماید	ازین شعر غلبت رسد عنقری را
زبان ساحر و خامه نقیان نماید	بخدم ز نظم برابر اگر چه
بران نخل موین که نخلان نماید	بلی نخل خرمای مریم بختد
ز زائر مطین که طیان نماید	ملک منطق الطیر سر طیار داند
سر بر کیان ناج کبوان نماید	بچان نباد شاه جهان که طلائش

برات بقا باد بر دست عمر شمس	نه عمری که تا حشر پایان نماید
تویی چای بنیان ارکانش چندان	که دوزخک هفت بنیان نماید
می و شکست که با صبح بر میخته اند	یا هم زلف و لب یار در میخته اند
صبح چون خفته که دوست شد	اتش سر و جگر میخته اند
یا نه بر سنگ و صدف غایب سایان	صبح از غایب تازه بر میخته اند
دوش خوش ساخت فلک غایب از رخ	به ران غایب کاند رسحر میخته اند
می عیدی نگر و جام صیوحی که مگر	شوق آورده و با صبح بر میخته اند
ساقیان ترک شکافتن قند مگر	از رخ و زلف جفتش با خضر بر میخته اند
خان سمار زره کرده و خط مار سپهر	زلف و رخسار زره با سپهر میخته اند
بیس بیکاه کلوخ اند از ازان سنگدان	و بدین قبح لعل تر میخته اند
نشاهدان از بی نقل دل معان	بیس جوارش که زمود و شکر میخته اند
عاشقان از زرخساره یاقوت	بیس مغر که ز یاقوت و زر میخته اند

بی مزاج می آید و سرد و آستان	آن مفرج که ز با قوت و ز را میخند
ماه نو دیدی و در روی من نوشتی	لعل می با قدح سبیم بر این خند
از دم روزه وین خستیه بختی	هفت سبکین دل غصه خور این خند
رو سبازان همه در کاسه ستر خست	شربت جان زره کاسه ستر خند
برده بر پرده و انگشت در انگشت چرخ	دم بدم صافند و در بدر این خند
ماه نو در شفق و ماه شفق نشان می خام	با دو ماه و دو شفق بکینه این خند
طاس کبابی به بافته از پر خیم	طاس زر بافی انش گهر این خند
کرده می راوق از اول شب زخم بوی	با گلاب طبری از بطر این خند
راوق بام فرو رفته از سوخته بید	آب گل کوئی با مصهر این خند
نکبت کام مرا می جودم بحر عید	ز و بخور زلف جان شکر این خند
همه بلد و در سر زنبوی بخار میخند	بصبح از نورنگی دیگر این خند
زاله و صبح بیم یافته کافور و گلاب	این و آن داری بر در این خند
به شنگ افشان در بخور عالم خاک	آله از بر کنه در آب بخور این خند

از سر بختی داد و گرفت خبری	تن و جان را که هم بختی اینخته اند
همه دریا کش و مرست همه چون دریا	طبع بای چه صدف با گهر اینخته اند
خطری کرده و در گنج طلب نغز زده	نقب کاران همه ره با خطر اینخته اند
زهر بر چیده چو خورشید نم بر جرعه	که در آن خاک چنان بختی اینخته اند
نخک ماند زن زنگی شش پستان ^{کلب}	سر پستانش بخون جگر اینخته اند
جرعه کان بزمین داد و زنگام سر جام	ز و خوار می بی سپهر اینخته اند
مجموعه عیدی و آن عود و شکر ستیم	زحل و زهره که با قرص خوار اینخته اند
برده و برده آنگ و آنگ چو مرغ	دم بدم ساخته و در بدر اینخته اند
بر لب از منت زبان گوید و خود باشت	زینقتش گوی با گوشش گرامخته اند
نای انخی من و از پیشش چون زدن	باتن انخی جان بشر اینخته اند
نخک زاده سوز و آتش بلا سبیل بکبر	با پلاشش گوی سر بر اینخته اند
بختیست با بخت ضعیف از چو قوت	با طبعش که با عاف و اینخته اند
خمدن حلقه بگوشی شده چون گاشه یوز	کما سود کورنش با شیر و ز اینخته اند

صورت درعان بدر و چرخ گرد باد و خورشید	بانگ کوس ملک تاج و آرمینجه اند
راویانند گریه اش مگر بالب خورشید	کف شاهنشاه خورشید و آرمینجه اند
خاکسگان گوهر بگردن عاقانی را	یا کلاه ملک مسرور آرمینجه اند
باششی گریان از چینه جویان گوئی	شرین شاه اسکندر سیر آرمینجه اند
مالک الملک جلال الدین کاندیش	آتش آب بهم بی ضرر آرمینجه اند

دوش بر گردون رنگ و گر آرمینجه اند	شب و نیم چو درخان با شتر آرمینجه اند
ماه نو ابروی زال روز و شب خضاب	خوش قضا ب از بی ابروی آرمینجه اند
نیشتر ماه نو و خون شفق و غنک	طشت و خوان از ابرو نیشتر آرمینجه اند
سی و شاق آمده و خالق بی لوده و	یا وکی گشته و من با سفر آرمینجه اند
همه ره صید کمان رفته بهر آب و گد	شاخ آهوست که با خون آرمینجه اند
جیح را نشود نون و القلمت از نون	کمان همه سرنخی در با ختر آرمینجه اند
مرط از لبست بدست چپ گردون	نقش آن گوی و رنو شتر آرمینجه اند

صد هزاران شکفته با خضر آمیخته اند	بر ملک بین که بی نرسد عیدی
نقش روحانی بر استر آمیخته اند	چرخ ملک سبز و شجاعه عیدیکه درو
کحل کسری و موقوفه عمر آمیخته اند	آفتاب شاه که از دانه افش
چار گوهر همه در یک مقرر آمیخته اند	خسرو و شورشیم که ز عدلش لب و لب
بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند	عدل خسرو و دهر امیرش ارواح ضو
لا جورد از بی آن در مجر آمیخته اند	بر در گردون نقش المهر است هم تقاضا
همه کسیر قضا و قدر آمیخته اند	افتران از آتش شمشیر در جهم
کیمیای که ز رفیع و ظریف آمیخته اند	مسکیت زاران گشت که وقف کف
باز من از نم مزگان در آمیخته اند	دانشان بد شاه که در با هفت
نقش العبد بران خاک در آمیخته اند	خسروان خاکد نیس بوشان از چشم
بر از بکار که مختصر آمیخته اند	نقشبندان ازل بین که طراز شتر
نه ز صلصال ز مشک ندر آمیخته اند	ذات جبهانی او که درم روحانی زاد
برقان برده و کل بصیر آمیخته اند	آتش جهان که نقش چشم خوش تر گس

گوشتشندی تن چینی سلب سب	سند با چین جوین بالهر آمیخته اند
آن کندش نگر از پشت سمندش گوی	که هم راس و ذنب با قمر آمیخته اند
آتش قدرش بر شد قدری دو فشانند	عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند
مرکب غرض بگذشت انزوی کرد	طینت هفت زمین زان زمین آمیخته اند
زین ملک مکان فرق نیست از چه	نام با نام شهبان و سیر آمیخته اند
نام و القاب ملک بالقب و نام ملوک	علل با سنگ صفا با کدر آمیخته اند
شاه شاه است الف هم الفست از چه بیشتر	با حروف و گرش در صور آمیخته اند
بر جمایل که در آن تبعید تعویذ آراست	باز ریش و بخت از این تیر آمیخته اند
نه فلک آدم و چار را کان صفت اند	این نه و چار بنم ناگذر آمیخته اند
گشت وزاد از بی پیشی علل مانعش کنند	چار را در که درین نه پدر آمیخته اند
از تا معل عدو لشکر او پیش کنند	این زن و مرد که بالغ و غیر آمیخته اند
غفو و خشمش رو بر گیسو خوش و بد یکد	خوشی و غمی همه با یکد و بر آمیخته اند
چرخ نارون کمروارش و جو نارون	ز انجمنش زنگها در کمر آمیخته اند

خاک با چشم شماره شمر آمیخته اند	خرد بختش که در آن چشم شماره رسد
کل یعقوب زیوی سپهر آمیخته اند	رای پیرش بدو از بخت جوان نیش
آتشین برق خونین مطر آمیخته اند	وقت شمشیر زدن کوئی در کفشش
سار و سازند نفر با نفس آمیخته اند	سوز و مورد حسود آتش اگر چه کداف
داروی خواب بدفع سحر آمیخته اند	از بی دیده فتنه ز غبار سپیش
قیقش آن کف هوا حشر آمیخته اند	روس خزران سحر زید که در بحر خزر
که نر بر آتش در آب شمر آمیخته اند	چه عجب آنکه نوزدان رباعی بر منقش
ز خشمش سموم سقر آمیخته اند	بست تراب خاش از دم فروغش
کز رضاش آب و گل بولبلش آمیخته اند	بیش کایدف طلب بوی رضاش
از طیبیان که شراب کدر آمیخته اند	بهر دفع تیش آبدار مصلی سب
چارصف جوان با خواب فوار میخته اند	باد بر هفت فلک پایه تختش خیزد
نامه دسال سفر با خط آمیخته اند	سال عمرش صد و در زین چارده
ناشب روز بخیر و بشر آمیخته اند	روز ز برش هم عید و شب کا مشق قدر

<p>نماند فروشی بزن استنی نشان پیش چنین شادی پیش سا جان بابت خوشی نیست آفر آخر زمان کعبه قعاب را موقوف عیب بخوان زانکه تا شیر دوست پیشی نتوان بیعت ابا خوش گوارست ترش منان زنده جان بایست مدح جهاندا خوان خسر و اضم غمش ستم توران نشان</p>	<p>نطق گستر عشق پای فرو کوب مان بر چنین بودج با کشی دار دل خیز بجوای عشق سازیدر گاه از انکه گلشن ایام را باغ سلامت مگو هیچ دل گرم را شربت گردون نیست کم خور خفا بیا مانده و هر از انکه تاج امان بایست پای پشمنشاه یوس نشاء ملائک شکار شیر و کف شکار</p>
<p>پیش حالت منم ندوی جان بر بیان و ز لب چشم تو گشت دیده من بخلدان تا تو لب زنگ حسن تا ختم ز جهان</p>	<p>ای لب خالت هم طوطی دیندوستان از رخ و زلف تو هست در دلم آب و سن ابرش خورشید را مانده آید ز رنگ</p>

رو که ملکین خوشه پروین شده	خوشه فرای تر بر طبق آسمان
صبر من از بیداریست از تو که خروج را	چاره زنی مریم است سوختن زبان
ما همه کار از نیست یک سر بوم ز تو	نیست ترا از فعا بر سر موی نشان
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد	در همه عالم منم موی شگاف از زبان
طبع جو خاقانی بسته سودا دار	بشکس صفرای او زبان لب چون
عمد کن تازه کن کوسنی تا ز کرده	خاصه تنای ملک کرد ضمیر من همان
نامرکت طراز فاعل برکت گدازد	شاه خلیفه نیا خسرو سلطان نشان

تا لغات بر مع صور مید جهان	کامد خاک را نزل رسد از روان
غاشیده راست بر کتف افتاب	غالبه سیاه است باد بر صدق نشان
کرد قنای گل مشتک لفظی پدید	کرد علمای روز پرچم شب نشان
روز به پروان بود فرزند چمن	شب تن بیمار داشت لاله از چمن
عکس گلوز شاخ بر آب اوقاد	راست چون قوس قزح بر گدازان

میرم و دشتیز باغ نخل رطب بدین	میسین و زه کل میده طرب گلستان
فی عجیب از چاه برف کرد نفیست است از آنکه	مردن کافور است خط نم و ستان
شناخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد	فاخته الحمد خواند گفت که جاویدمان
دوش که بود از قیاس شکل شب ماه نو	هندوی حلقه بگوش کرد افق با سبانه
دو نقیب صبا عرض سپاه بهار	کرد گروهی پدید یار و کیان خزان
شاه ریاحین لبخند لشکرگاه از چمن	بنیان که آن دید کرد لشکر از ضمیران
خیل نفیست رسید با کله و سیله	سلاطین کان دید کرد آلت ز زمین عیان
بیدر آورد در برگ ساختم چون گوش است	سبزه که آن دید کرد چاره بر گستران
از بی سو بهار یا همین اذن است	بستان که آن دید کرد قند از احوال
لاکه چو جام شراب پاره افقون درو	نگس کان دید کرد از رز تر جودان
بود سر کوکنا رفته سحاب گون	غنچه که آن دید کرد مهر و شکر نشان
جلس گلزار داشت مهنه از شاخ	بیل کان دید کرد ز زمزمه بکران
قری در ویش مال بود غم من و شک	سسته کان دید کرد لعل و راجان

گلف از سخن ناب عاقا بنم	گلن کان دید کرد محبت شاه امتحان
شاه سلاطین فروز خسرو شروران که جمع	خوانده بدوران او شروران را خیر و ان
زیره و دهره لبخفت کوبه زدم او	زیره زهره ز تیغ دهره دهره از زسان
گوشه خوشه لبخفت کوبه زدم او	زیره زهره ز تیغ دهره دهره از زسان
گوشه خوشه لبخفت از پی مجده ثنا	گوشه خوشه از سر ز خوشه چرخ از زبان
دولت و دولت نمود شیر علامت او	دولت ملک مجمل دولت تیغ بیان
پایه و پایه گرفت بهم جام و	پایه بحر محیا پایه حوض جنان
راحت و راحت نگرا زلف او مستعار	راحت جان و خرد و راحت کون و مکان
غایت و ایت شناس نامزد و خورش	غایت نهر از غذا ایت و می از بیان
یافته و یافته سب شاه بود او و دهم	یافته مهر کمال یافته درع امان
ساخته و ساخته سب بخت جهانگیر او	ساخته شعری براق ساخته بر فرقدان
سوده و بوده شعر اشبهت می پوشش	سوده قفا در رکاب بوده قدر و نشان
بسته و بسته روند تیغ در روان پیشرو	بسته لب سب بسته بگز کران

ای بختستان ملک با تو قلفر عاصکی	ای بدبختستان شرع با تو خرد و سحران
کعبه مان صد نیست جا ملک چار کن	رستم دین قدر نیست هفت ملک خوان
قدر تو کی دل بند بر ملک و چون بود	در وطن عنکبوت گور و گوزن آشیان
در جلال تو دیده آورد اجمان گفت	ای ملکوت امجد و الما دم دست مان
تیغ تو داشت که چیت رزق اشارت بین	طرز بود هندی از عربی ترجمان
نبست نظیر تو فغم خود نبود یک بها	تاج سر کو کمار و افسر نو شیردان
در دل دشمن نگر مانده نصیبت خیال	چون شب گون شبین نقش بری بیار
خلق بداند کشته را رفت طعناست از از	گردن فرایه را غرور از ریسمان
گونه محرم گرفت تیغ تو و بر عدد	ناشده انگور می سرکه شد زردان
صبح مقرنس نهاد قهر مشک شود	چون کشاد نورفت چرب قهر از کان
رو که جهان ختم کرد بر نو چاه داشتن	برو گران کو فلک عزت شای مان
از کف دشمن نیست معتدل ارکان	زان دو اگر کم کنی ملک خود ناتوان
راستی خجک را بخت و چهارست بود	چون یکی از وی گسست کوز بودی گمان

داند